

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: داستان دوشهر (بغضِ دوم)

نام نویسنده: چارلز دیکنز

نام مترجم: ابراهیم یونسز

تعداد صفحات: ۱۸۷ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۱۳۴۸



کافئین بوکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«خوب؟»

«حضرت اشرف، از این قبرها که علف روشونو گرفته زیاده.»

«خوب دیگه؟»

این زن هر چند به قیافه پیرمی نمود جوان بود و حرکات و رفتارش حکایت از غمی سخت و جانکاه داشت؛ دستهای خشن و عاری از لطافتش ه چندگاه با قوت برهم می فشردند، سرانجام دستی را بر درکالسکه قرار داد: آن را با ملایمت و نرمی بسیار نوازش می کرد؛ تو گویی نرسیده موجودی بشری دست می ساید و انتظار دارد که لمس ملتمسانه اش را احساس کند.

«حضرت اشرف، به عرضم توجه کنید؛ دادم را بدیدید! شوهرم از نداری مرد؛ مردم هر روز از نداری می میرند. و باز هم خواهند مرد.»

«باز هم خوب؟ ولی آیا من می توانم زندگی همه را تأمین کنم؟»

«حضرت اشرف، این را خدا بهتر می داند؛ ولی من همچو تقاضایی از شما نداشتم. می خواستم از شما تقاضا کنم که دستور بفرمایید یک قطعه سنگه پاچوب روی قبرش بگذارند و اسمش را روی آن بنویسند که معلوم باشد او را کجا خاک کرده اند و گرنه وقتی من هم با همین مرض مردم کسی نخواهد دانست که قبرش کجاست و مرا هم زیر یک مشت علف دیگر جال می کنند. حضرت اشرف، از این گورهای بی نام و نشان زیاد است، و روز به روز هم بیشتر می شوند، نداری هم که حد و حدود ندارد. حضرت اشرف، حضرت اشرف!»

جامه دار مخصوص او را از دم در ده رکورد و کالسکه بایورتمه بلند به حرکت درآورد؛ جلودارها بر آهنگه سرعت افزودند و او را مسافتی در پشت سر برجای گذاشتند، و حضرت اشرف، که بازره انواعی انتقام را در التزام رکاب داشت. یک دومیل مسافتی را که تا کاخ باقی بود به سرعت کوتاه کرد. رایحه عطر آگین شبانگانهی از اطراف، و همانگونه که قطرات باران بی هیچ نظرو شائبه ای بر توده ژنده و فرسوده ازرنجی که در کنار حوض و قواره



بود فرو می‌بارید، به‌عوا می‌خاست و وی را در بر می‌گرفت؛ در این ضمن مأمور نگهداری راه به‌مددکلاه آیش، که بدون آن چیزی نبود، داستان‌مرد شبح‌گون را همچنان با آب و تاب به‌ژنده‌پوشان یازمی‌گفت، تاج‌ماعت کم‌کم احساس خستگی کردند و تک‌تک از اطرافش پراکنده شدند و انوار کورسو از پنجره کلبه‌ها چشمک‌زدن آغاز کردند، و هنگامی که همین انوار به‌تیرگی گراییدند و ستارگان بیشتری در آسمان پدیدار گشتند می‌نمود که گویی به عوض آنکه خاموش گشته باشند به‌بهتت آسمان پریده‌اند.

در این هنگام سایه عمارتی عظیم که سقفی بلند داشت، و نیز درختانی که سر به‌هم آورده بودند، برجناب سارکی فرو افتاد. هنگامی که کالسکه توقف کرد نور مشعلی جایگزین سایه گردید و دروازه کاخ به‌روپش گشوده‌شد.

«آقای شارل، که بنا بود از انگلستان بیایند آمده‌اند؟»

«خیر، حضرت اشرف، هنوز تشریف نیاورده‌اند.»



فصل نهم

سرگورگون'

کاخ جناب مارکی، عمارت یا ابهتی بود که حیاط وسیع سنگفرشی در مقابل خود و دورشته بلکان سنگی پرپیچ و خم داشت که در سکویی در جلو دراصلی عمارت بهم می‌رسیدند. عمارت همه از سنگ بود، با طارمیهای قطور سنگی و تاجها و گل بته‌های سنگی و چهره‌های تراشیده از سنگ و کله شیر- تراشیده از سنگ، توگویی در دو قرن پیش که ساختمانش پایان پذیرفته نگاه و گورگون، بر آن گذشته بود.

جناب مارکی، از کالسکه به زیر آمد و درحالی که مشعل را در پیش- پیش خویش داشت از طریق پلکان کوتاه و وسیع به سوی عمارت به راه افتاد، و باین عمل تاریکی فضا را آن قدر بهم زد که صدای نکوهش‌آمیز از جغدی که برهام اصطبلهای حاشیه درختان بود درکشید. گذشته از این، چنان آرامشی بر محیط بال گسترده بود که مشعلی که از پله‌ها بالا می‌رفت و مشعل دیگری که در کنار دروازه کاخ نگهداشته بودند چنان می‌سوختند که گویی به عوض آنکه در هوای آزاد باشند در اتاقی در بسته‌اند. جز آوای جغد و شرشر آب

۱) Gorgon (میتولوژی یونان) یکی از سه زنی که موی سرشان مار بود و هر کس بدانها نگاه می‌کرد سنگ می‌شد.



فواره که درحوض می‌ریخت صدایی به گوش نمی‌رسید، زیرا یکی از آن‌شبهای تازی بود که ساعتها نقر در سینه حبس می‌کنند و سپس آهسته عمیق ازدل برمی‌کشند و بازراه بر نفس می‌بندند.

در بزرگ با صدایی خشک در پشت سرش بسته شد و جناب مارکی از سر سرای مهیبی که نیزه‌های گرازافکنی و شمشیرها و دشنه‌های شکار بر دیوارهای آن جلب نظر می‌نمود گذشت. تعلیمیها و شلاقهای سنگین سواری که به هنگام خشم ارباب، بسیاری از روستایان سنگینی‌شان را برگردۀ خویش احساس کرده و به مدد آنها به سوی مرگ آرامبخش شتافته بودند بر هیبت و صلابت مسرا می‌افزود.

جناب مارکی که مشعدار را همچنان در پیشاپیش خویش داشت از کناراتاقهای بزرگ و تارگذشت و از پلکان بالا رفت و به جانب دری در انتهای راهرو پیش رفت. در باز شد و جناب مارکی به عمارت مخصوص که مرکب از سه اتاق، یک خوابگاه و دو اتاق دیگر بود، وارد شد. طاق این اتاقها همه بلند بود؛ فرش پر کف آنها به چشم نمی‌خورد. بر کف بخاری دیواری هر اتاقی سه پایه مخصوص نگهداشتن هیزم بود، و تجملات هر اتاق برازنده شأن یک مارکی در عصر و زمان و کشوری تجمل پرست بود. در مبلمان فاخر اتاقها سبک مشیوه لویی ماقبل آخراز سلسله‌ای که تمامی نداشت، یعنی لویی چهاردهم، تجلی می‌نمود و با اشیایی که صنحات قدیمتری از تاریخ فرانسه را منعکس می‌ساخت تنوع می‌یافت.

در سومین اتاق که مدور بود و در یکی از چهار برجک زوایای کاخ واقع بود میز شامی برای دو نفر چیده بودند. اتاقی بود مرتفع که پنجره آن باز و کرکره‌های آن بسته بود، به قسمی که شب تار جز در قیافه میله‌های افقی سیاهی که یک در میان با خطوط خاکستری رنگ از هم جدا شده بودند، مشهود نبود.

مارکی، بر تدارک شام نظر افکند و گفت: «گفتید برادرزاده‌ام هنوز



نیامده است؟»

خیر، نیامده بود، فکر می‌کردند با حضرت اشرف خواهند آمد.
«- آه! بعید به نظر می‌رسد امشب بیاید. معذالک، می‌زهمین‌طور که هست باشد. من یکت ربع ساعت بعد آماده خواهم بود.»

جناب مارکی ظرف یک ربع ساعت آماده شد و تک و تنها پشت میز مجلل شام قرار گرفت. صندلیش روبه روی پنجره بود، سوپش را خورده بود و می‌خواست جام شراب بردو^۱ را بلند کند و به لب ببرد که ناگهان مکث کرد و آن را دوباره روی میز گذاشت. درحالی که به دقت درخضوط افقی خاکستری تیره کرکره‌ای می‌نگریست گفت: «آن چیست؟»

«حضرت اشرف، آن را می‌فرمایید؟»

«پشت کرکره‌ها. کرکره‌ای را باز کنید.»

پیشخدمت کرکره‌ای را گشود.

«چیست؟»

«حضرت اشرف، چیزی نیست. جز تاریکی شب و درختها چیز دیگری پیدا نیست.» پیشخدمتی که سخن می‌گفت کرکره‌ای را چارطاق کرده و در فضای تاریک‌ریسته بود و اکنون درانتظار صدور دستور پشت به همین فضای تهی ایستاده بود. ارباب که کمترین دگرگونی و تغییری در چهره‌اش پدید نیامده بود گفت: «بسیارخوب، پنجره را ببندید.»

این دستورهم به موقع اجراگذاشته شد، و مارکی به خوردن شام ادامه داد؛ درنیمه راه بود که باز درحالی که جام شراب را بدست داشت به شنیدن صدای چرخ کالسکه‌ای ازخوردن بازایستاد. صدای چرخ به سرعت نزدیک می‌شد، و سرانجام به متقابل کاخ رسید.

«ببینیدکیست؟»

برادرزاده حضرت اشرف بود، که بعدازظهرچند فرسخی با حضرت

۱) Bordeaux نام یکی از شهرهای فرانسه که شراب آن شهرت جهانی دارد.



اشرف فاصله داشته و مسافت را به سرعت پیموده اما هر قدر هم که سریع آمده بود به اوترسیده بود، منتها در چاپارخانه‌های سرراه شنیده بود که حضرت اشرف جلوتر از او است.

حضرت اشرف فرمود به وی اطلاع دهند که شام حاضر است و خواهش کنند که فوراً تشریف بیاورند. اندکی بعد، داخل شد، مردی بود که در انگلستان به چارلز دارنی معروف بود.

حضرت اشرف وی را با ادب و حرمت بسیار پذیرفت، اما به هر حال با هم دست ندادند. برادرزاده پس از اینکه یشت میز جای گرفت خطاب به حضرت اشرف گفت:

« دیروز از پاریس حرکت فرمودید؟ »

« بله، دیروز. شما چطور؟ »

« من تازه از راه می‌رسم. »

« از لندن؟ »

« بله. »

مارکی لبخند زنان گفت: « ولی مثل اینکه خیلی وقت است از لندن

آمده‌اید؟ »

« خیر، تازه از راه می‌رسم. »

« معذرت می‌خواهم! منظورم این نبود که زیاد در راه مانده‌اید، می-

خواستم بگویم مدت‌ها بود تصمیم به این مسافرت داشتید. »

« به علت... » لحظه‌ای چند درنگ کرد، سپس گفت: « ... به علت

گرفتاریهای مختلف به تعویق افتاد. »

عموی مهذب اظهار داشت: « بله، البته - شکی نیست. »

تا مستخدم در اتاق بود دیگر سخنی رد و بدل نشد. وقتی قهوه را آوردند

و تنها ماندند برادرزاده نگاهی به چهره بی‌حالت عمو افکند و چون نگاهشان

با هم تلاقی کرد سر صحبت را باز کرد:



« آقا، همانطور که انتظار دارید در تعقیب همان هدفی بازگشته‌ام که مرا از اینجا دور کرد. این فکر مرا به سوی خطری بزرگ و غیر مترقبه سوق داد. اما به هر حال هدف مقدسی بود، حتی اگر مرا به جانب مرگ هم سوق می‌داد، و اگر به مرگ هم منجر می‌شد، گمان می‌کنم می‌توانستم آن را با آرامش خاطر تحمل کنم. »
عمو گفت: « به مرگ که خیر. این که گفتن ندارد؛ هیچوقت به مرگ منجر نمی‌شد. »

برادرزاده در جواب گفت: « ولی آقا من تردید دارم که حتی اگر به لب گور هم منتهی می‌شد شما اقدامی می‌کردید که مرا در همانجا نگاهدارید. »
با این اظهار، فرورفتگی‌های روی بینی، که عمق بیشتری یافته و خطوط مستقیم چهره سرد و بیرحم که کشیدگی قابل ملاحظه‌ای پیدا کرده بودند، قیافه مشغوم به خود گرفتند؛ عمو، بامنتهای لطف و ادب، سرودستی به عنوان اعتراض تکان داد، ولی این حرکت منیاب ادب و رعایت آداب بود و لذا محل باور و جای اطمینان نبود.

« در واقع، آقا، حتی خیال می‌کنم در صدد هم برمی‌آمدید که ظواهر امر را، که علیه من بود، بدتر از آنچه بود جلوه دهید. »
عمو، باخوش مشربی بسیار گفت: « خیر، خیر. اختیار دارید. »
اما برادرزاده درحالی که او را با قیافه‌ی حاکی از بی‌اعتمادی بسیار می‌نگریست در ادامه سخن گفت:

« اما به هر حال، اطمینان دارم که به هر وسیله هم که بود مانع از اقدامات من می‌شدید و در مورد نوع وسیله و سواسی نمی‌شناختید. »
عمو درحالی که فرورفتگی‌های پره بینی‌اش به ترمی زق زق می‌کرد اظهار داشت: « دوست من، به خودتان هم گفتم. لطفاً این محبت را بفرمایید و به خاطر بیاورید که مدتها پیش همچو چیزی را به شما گفتم. »
و بله، به یاد دارم. »



آقای مارکی به لحنی بس ملایم اظهارداشت: « متشکرم. » صدایش چون نوای موسیقی لحظه‌ای چند درهوا درنگ کرد.

« درواقع، ازیکطرف بدشانسی شما وازطرفی خوش‌سانسی من بود که مانع شد در اینجا به زندان بیفتم. »

عمو، همچنانکه خرد خرد قهوه را می‌نوشت گفت: « منظورتان را درست نمی‌فهمم. ممکن است لطفاً توضیح بیشتری بدهید؟ »

« خیال می‌کنم اگر مورد بی‌مهری دربار نبودید، واگر این بی‌مهری این چند سال ادامه نداشت، سفید مهری کافی بود مرا به مدتی نامحدود روانه سیاهچال کند. »

عمو با آرامش بسیار گفت: « شاید. من برای حفظ حیثیت و آبروی خانواده حاضرم تا به این حد هم موجبات ناراحتی شما را فراهم کنم. البته می‌بخشید! »

برادرزاده گفت. « گمان می‌کنم که خوشبختانه از لحاظ من، شرفیابی پریروز هم مثل همیشه سرد بود. »

عمو با ادب بسیار جواب داد: « دوست من، اگر من جای شما بودم نمی‌گفتم خوشبختانه، و زیاد هم در این مورد خاطر جمع نمی‌بودم - فرصتی مناسب برای تأمل، صرف‌نظر از مزایای خلوت و تنهایی، ممکن بود در سرنوشت شما تأثیری بیشتر از آنچه خود می‌خواستید داشته باشد. اما صحبت در این باره فایده‌ای ندارد. من، همان‌طور که شما می‌گویید فعلاً در وضع و موقعیت مساعدی نیستم، و تحصیل این قبیل وسایل تأدیب و چیزهای ظرفینی که لازمه تأمین قدرت و حفظ حیثیت و آبروی خانواده‌اند و به مساعدت آنها امکان داشت موجبات ناراحتی شما را فراهم ساخت جز با تملق و چاپوسی ممکن نیست. این چیزها خواستار زیاد دارند، ولی دریغاً که جز معدودی به این مواهب نایل نمی‌آیند! سابقاً جز این بود، ولی حالا وضع تغییر کرده است، و مملکت تا آنجا که به این قبیل مسائل مربوط است رویه تباهی می‌



رود. پدران ما همین دوسه پشت قبل، حق مرگه و زندگی همه مردم بی- سروپای این حوالی و حدود را در دست داشتند. از همین اتاق بسیاری از این اراذل را برده و به دار آویخته‌اند. در همین اتاق مجاور، که اتاق خواب من باشد، همین چندی قبل شخصی بخاطر اینکه راجع بدختر خودش مطالب زننده‌ای بر زبان آورده فی المجلس بادشنه از پای درآمد... بله، دختر خودش! بده، امتیازات بسیاری را از دست داده‌ایم؛ فلسفه جدیدی باب شده است؛ به قسمی که این روزها حتی حفظ وضع موجود هم ممکن است تولید ناراحتی کند - نمی‌گویم که حتماً خواهد کرد، ولی بعید نیست، و این مایه کمال تأسف است، کمال تأسف! »

سپس انگشتی انقیه به بینی کشید و باحالتی که در عین افسردگی باشکوه و پرازنده‌کشوری بود که هنوز وی را به عنوان یکی از وسایل بزرگ تهذیب در دامن خویش می‌پروراند سر تکان داد.

برادرزاده باقیافه درهم کشیده گفت: « بله، ما چه در گذشته و چه در حال طوری از این شأن و موقعیت حمایت کرده‌ایم که به گمان من در سرتاسر فرانسه نامی متنورتر از نام خانواده ما نیست. »

عمواظهار داشت: « امیدوارم چنین باشد. ابراز نفرت از بزرگان، تکریم و اظهار بندگی است که مردم حقیر ندانسته و ناخودآگاه نسبت به آنها می‌کنند. »

برادرزاده با همان لحن در ادامه سخن گفت: « در تمام این ولایت چهره‌ای نیست که بر آن بنگرم که به چشم احترام، جز احترام ناشی از ترس و بندگی، در قیاقه‌ام ینگرده. »

آقای مارکی گفت: « این هم ستایشی است نسبت به عظمت خاندان ما، و نشان می‌دهد که حق داشته به آن ترتیب شأن و عظمت خود را حفظ و حمایت کند هیئات! » و بازانگشتی انقیه به بینی کشید و پاها را روی هم انداخت. اما هنگامی که برادرزاده آرتجی را به میز تکیه داد و باقیافه افسرده و حالتی



تفکرآمیز دستش را درمقابل صورت گرفت چهره نقاب مانند، یکبر و با دقت و تندی و تفرتی به مراتب بیش از آنچه با سردی و بی‌اعتنایی ظاهر صاحب آن سازگار بود متوجه او شد. آنگاه اظهارداشت:

« خشونت و فشار تنها فلسفه پایدار است. دوست عزیز، همین احترام ناشی از ترس است که موجب می‌شود مادام که این سقف بر سر ما سایه افکنده است این مردم سغله از شلاق اطاعت کنند و فرمان ببرند. »

ولی این مدت شاید آنقدر که مارکی خیال می‌کرد دوام نمی‌یافت؛ و شاید اگر امکان داشت و می‌شد که تصویر وضعی را که این کاخ و کاخهای نظیر آن در چند سال آینده بدان دچار می‌آمدند به وی نشان داد یحتمل نمی‌توانست کاخ خود را در خرابه‌های سوخته و به یغما رفته و درهم ریخته باز-شناسد، و شاید می‌دید که این سقفی که این همه به آن می‌بالید به نحو دیگری میان او و آسمان حائل می‌گردید و آسمان را از چشم اجساد که یاران سرب از ذهن هزاران لوله تفنگ برایشان فرو باریده بود پنهان می‌داشت.

آقای مارکی گفت: « به هر حال، اگر شما هم نخواهید من تصمیم دارم شرافت و حرمت خاندان را حفظ کنم. ولی قطعاً خسته هستید. اجازه بدهید امشب صحبت را به همینجا ختم کنیم. »

« لطفاً چند دقیقه‌ای تأمل فرمایید. »

« اگر مایل باشید، يك ساعت هم صبر می‌کنم. »

برادرزاده اظهار داشت: « آقا، ما در حق مردم ظلم بسیار کرده‌ایم، و داریم کشته خود را درو می‌کنیم. »

آقای مارکی باخته‌ای پرسش‌آمیز تکرار کرد: « ما ظلم کرده‌ایم؟ » و با انگشت ابتدا به او و سپس به خود اشاره کرد.

« بله، خانواده ما، خانواده محترم ما، که حیثیت و اعتبار آن در نظر هردوی ما، منتها به شیوه متفاوت، بسیار مهم است. حتی در زمان پدرم يك دنیا ستم به مردم روا داشتیم و از اذیت و آزار هر کس که به نحوی از انحاء



مانعی در راه خوشی و خوشگذرانی ما بود فروگذار نکردیم. وانگهی چه لزومی دارد که از زمان پدرم که زمان خود شما هم بوده صحبت کنم؟ مگر می‌توانم برادر دوقلوی پدرم، وارث مشترک و جانشین او را از خود او جدا کنم؟»

مارکی اظهار داشت: «ولی مرگ این کلرا کرده است!»
برادرزاده در جواب گفت: «همین مرگ مرا مقید به نظم و مقرراتی کرده که در نظر من وحشتناک است. از طرفی مسئولیت آن را بردوش خود احساس می‌کنم، از طرف دیگر اختیاری بر آن ندارم، همیشه در صدد بوده و خواسته‌ام آخرین تمنای مادر عزیزم را اجرا کنم و به آخرین نگاهش که به التماس از من می‌خواست که رحیم باشم و در رفح بی‌عدالتیها بکوشم جواب گویم، و در جستجوی جلب مساعدت، و نیروی لازم کار، جز درد و ناراحتی بهره‌ای نبرده‌ام.»

آقای مارکی، در حالی که با انگشت بر سینه برادرزاده می‌نواخت، گفت: «کمک و نیرو را از من بخواهید...» اکنون جلو بخاری ایستاده بودند «... و گرنه اطمینان داشته باشید که هر رنجی هم که در این راه ببرید همیشه عبت خواهد بود.»

در این حال که ایستاده بود و انقیه‌دان را به دست داشت و برادرزاده را می‌نگریست هر خطی از خطوط چهره سفیدش در حالتی از قساوت و نیرنگه گذاخته و سخت درهم رفته بود. بار دیگر با انگشت و به شیوه‌ای که گویی انگشتش نوك شمشیر برانی است و می‌خواهد با ادب و نزاکت بسیار آن را در بدنش جای دهد بر سینه‌اش نواخت و گفت:

«دوست عزیز، من تا آخرین دم جیات از این راه و رسمی که در سایه آن زندگی کرده‌ام حمایت خواهم کرد.»

این را گفت و آخرین انگشت انقیه را به بینی کشید و انقیه‌دان را در جیب نهاد، سپس زنگه کوچکی را که روی میز بود به صدا درآورد و افزود:



« بهتر است منطقی فکر کنید، و سرنوشت طبیعی خود را بپذیرید. اما آقای شارل می‌بینم شما دیگر از دست رفته‌اید. »

برادرزاده به لحنی غماگین گفت: « یعنی این ملك و مال و کشور فرانسه از دستم رفته‌اند - من با کمال میل از آنها می‌گذرم. »

« چطور، مگر اینها هر دو متعلق به شما هستند که بخواهید از آنها بگذرید؟ فرانسه شاید، ولی مگر این ملك و مال متعلق به شماست؛ البته ارزش تذکر ندارد، ولی آیا « افعاً چنین چیزی هست؟ »

« منظورم از این گفته این نبود که بخواهم در حال حاضر ادعایی بکنم. ولی اگر همین فردا صبح هم این اموال از شما به من می‌رسید... »

« که خوشبختانه می‌توانم بگویم چنین چیزی احتمال ندارد. »

« به هر حال، اگر بیست سال دیگر هم به من می‌رسید... »

مارکی اظهار داشت: « خیلی محبت می‌فرمایید. اما به هر حال، این فرض را بیشتر می‌پسندم. »

« ... به هر حال، از آن صرف‌نظر می‌کردم، و در جای دیگر به شیوه دیگری زندگی می‌کردم. البته این گذشت بزرگی نیست... چون مگر جزیک مشت خرابه و فقر و بدبختی چیز دیگری هم هست! »

مارکی نظری بردور تا دور اتاق مجلل افکند و گفت: « ها! »

« شك نیست که اینجا به چشم بسیار زیباست؛ اما آدم وقتی آن را در صورت کامل خود و با چشم باز بنگرد چیزی جزیک برج لرزان نیست که ارکانش بر غارت و سوء تدبیر و چپاول و وام ورهن و ظلم و بیداد و گرسنگی و سختی و درد و عذاب استوار است. »

مارکی مجدداً، باقیانه از خود راضی گفت: « ها! »

« اگر روزی به من تعلق گیرد آن را در دست اشخاص صاحب صلاحیتی قرار خواهم داد تا آن را متدرجاً از بارقشاری که به نابودیش کشیده است - آزاد کنند (یعنی اگر چنین چیزی امکان داشته باشد) تا مردم بینوایی که



شیره جانشان را کشیده‌اند و قادر به ترك آن نیستند لاقبل درنسل بعد رنج و ناراحتی کمتری تحمل کنند... اما صحبت فایده‌ای ندارد، این ملك و مال، نفرین شده است. «

عمو اظهار داشت: « شما چطور؟ ببخشید اگر کنجکاوی می‌کنم - آیا در نظر دارید به سلامت، در لوای فلسفه جدیدتان زندگی کنید؟ »

« بله، ناچارم به همان صورتی زندگی کنم که سایر همشهریانم روزی، حتی با اصالت و نجابت خانوادگی که در پشت سر دارند، ناگزیر از آن خواهند بود - به عبارت دیگر کار کنم. «
« لابد در انگلستان، بله؟ »

« بله. چون در آنجا حیثیت خانواده از دستم در امان است. نام خانواده دیگر از ناحیه من لطمه‌ای نخواهد دید... چون دیگر چنین نامی را به خود نمی‌بندم. «

متعاقب ظنین زنگه، چراغ اتاق خواب مجاور روشن شد و روشنایی آن از دری که دو اتاق را به هم می‌پیوست به چشم خورد. مارکی به آن سو نگریست و به انتظار بازگشت خدمتکار گوش فرا داد. سپس چهره آرامش را به سوی برادرزاده گرداند و تبسم کنان گفت:

« انگلستان برای شما کشش و جاذبه خاصی دارد، چون می‌بینم بدون اینکه در معرض هیچگونه تبعیضی باشید در کار خود کامیاب هستید. «
« آقا، من قبلاً هم عرض کردم که کامیابی خود را به شما مدیونم. از سایر لحاظ، پناهگاه من است. «

« این انگلیسی‌های پر لاف و گزاف ادعا می‌کنند که پناهگاه خیلیها است. آن همشهریمان را که اخیراً به آنجا پناه برده است می‌شناسید؟ دکتری است. «

« بله. «

« یا دخترش؟ »



« بله. »

مارکی اظهار داشت: «بله. خسته هستید. شب به خیر! »
هنگامی که سر را با ادب و نزاکتی بسیار فرود آورد حالتی حاکی از اختفا در چهره متبسمش به چشم می خورد که لحن و کیفیت اسرار آمیز به کلمات می بخشید، بالحن و خاصه ای که چشم و گوش برادرزاده را سخت متأثر می ساخت. در عین حال، خطوط مستقیم و نازک اطراف چشم و لبان نازک و آثار روی بینی در طعنه ای و کنایه ای گذاخت که در عین زیبایی سخت شوخ و بیرحم بود. تکرار کرد:
« بله، دکتری است با دخترش. بله، که فلسفه جدید هم شروع شده است! خسته هستید. شب به خیر! »

اگر امکان داشت از چهره مجسمه های پیرامون کاخ نکته ای را دریافت از قیافه اونیز می شد مطلبی را استنباط نمود. هنگامی که به سوی در می رفت برادرزاده به عبث در قیافه اش دقیق شد.

عمو اظهار داشت: « شب به خیر! امیدوارم فردا باز شما را ببینم. خواب و استراحتی خوش برایتان آرزو می کنم! »

سپس خطاب به خدمتکار مخصوص گفت: « چراغ را بگیرد و آقارا به اتاقشان راهنمایی کنید. » و پیش از آنکه زنگ کوچک را مجدداً به صدا در آورد خطاب به خویشان افزود: « ولطفاً در همانجا هم گم و گورشان کنید! »
آنگاه خدمتکار را به اتاق خود خواند. پس از اینکه خدمتکار رفت، جناب مارکی مقدمه به منظور اینکه خود را برای خوابی شیرین، در آن شب گرم و آرام، آماده کند، مدتی در جامه گشاد خواب، به قدم زدن پرداخت. از سرپایی های ظریفش صدایی بر نمی خاست و لذا باخش خش جامه خوابش که در فضا می دوید، همچون ببری مهذب در اتاق پیش و پس می رفت، و به نجیبزاده، اما نجیبزاده ای شریر و دیو خوی شباهت داشت که در داستانها از او نام می برند و می گویند که به قوه سحر و افسون صورت دیگری یافته بود، و چنان بود که گویی یاعمین چند لحظه قبل صورت بیر یافته است پاچند لحظه



بعد از صورت بربدر خواهد آمد.

طول خوابگاه مجلل را زیر پا می نهاد و حوادثی را که طی مسافرت از سر گذرانده بود و اکنون ناخوانده به ذهنش باز می آمدند از نظر می گذراند. بالا رفتن از تپه به هنگام غروب آفتاب؛ آفتابی که غروب می کرد؛ پایین رفتن از تپه، آسیاب، زندان روی پرتگاه، کورده ته دره، روستایان کنار حوض و فواره، و مأمور نگهداری راه که با کلاه آبی به زنجیر زیر کالسکه اشاره می کرد - همین حوض و فواره، حوض و فواره پاریس و بسته کوچکی را که در کنار آن افتاده بود و زنانی را که به روی آن خم گشته بودند و مرد بلندبالایی را که دستهایش را بالا آورده بود و فریاد می زد « مرد! » به ذهنش عودت می نمود.

آقای مارکی گفت: «خوب، حالتدوری خنک شد، و می توانم به بسترروم.»
شمعها را جز آنکه بر نمای بزرگ بخاری می سوخت، خاموش کرد و برده های توری ظریف را پایین افکند و هنگامی که برای خواب دراز کشید شنید که شب، سکوت خویش را با آهی عمیق شکست.

صورت های سنگی نمای عمارت سه ساعت تمام، کورانه، شب تار را نظاره کردند؛ اسبها سه ساعت متوالی در طویله سم بر زمین کوفتند؛ سگها پارس کردند و جغد بانوایی که شعرا معمولا به وی نسبت می دهند و کمترین شباهتی بدان نداشت ناله سرداد، اما راه و رسم این مخلوقات چنین است که کمتر نغمه ای را که برایشان مقرر داشته اند سر کنند. باری، صورت های سنگی نمای کاخ، شیرها و آدمها، سه ساعت تمام، کورانه بر شب تاریخیره نگریستند؛ تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفته بود؛ تاریکی مطلق، سکوت خویش را بر خاموشی راه های غبارآلود افزوده بود؛ گورستان به چنان مرحله ای رسیده بود که کپه های پوشیده از علفش از هم تمیز داده نمی شد و تا آنجا که چشم می دید بیکر نزار مسیح بر صلیب مشهود نبود، توگویی از آن فرود آمده بود. در ده، مالیات بگیر و مالیات بده هر دو به خوابی عمیق فرورفته بودند



و شاید مانند همه گرسنگان رؤیای ضیافت و همچون پردگان و گاوان شخم، خواب راحت و استراحت می‌دیدند؛ ساکنان نزارش در خوابی خوش بودند و در عالم خواب سیر دل و آزاد بودند.

و در این سه ساعت، آب حوض و فواره، بی آنکه خود دیده یا صدایی از آن شنیده شود، روان بود و آب حوض و فواره کاخ، آرام و بی آنکه صدایش به گوش رسد بر قاعده حوض فرو می‌ریخت و هر دو مانند دقایقی که از چشمه زمان فروریزند می‌رفتند و اندک اندک محومی گشتند. سپس، آب تیره درون هر دو اندک اندک بر اثر تابش نور رنگ باخت و قیافه‌های سنگی دیوار کاخ از درون تیرگی سر بر آورد.

هوا روشن‌تر شد، خورشید بر نوك درختان آرام بوسه زد و اشعه درخشان خویش را بر تپه پاشید. آب حوض و فواره کاخ در پرتو تابش روز رنگ خون گرفت و چهره‌های سنگی به سرخی گرایید؛ نغمه پرندگان بالا گرفت؛ بر آستانه پنجره بزرگ و باد خورده و طوفان زده خوابگاه جناب مارکی، پرنده‌ای کوچک با تمام قدرت حنجره خود به زیبایی بسیار چهچه می‌زد، و نزدیکترین چهره سنگی که می‌نمود از این عمل سخت در شگفت مانده است با دهان باز و غیب آویخته، وحش زده خیره بر او می‌نگریست.

اکنون، آفتاب بالا آمده و جنب و جوش در دهکده آغاز شده بود؛ پنجره‌های محقر گشوده شدند، کلون از پشت درهای سست و ناتوان برداشته شد و مردم در حالی که بر اثر عوای خنک صبحگاهی می‌لرزیدند از کلبه‌های خویش بیرون آمدند و رنج و زحمتی را که ساعتی چند تخفیف یافته بود از سر گرفتند؛ برخی به جانب حوض و فواره رفتند و بعضی رهسپار مزارع شدند؛ اینجا گروهی زن و مرد بیل می‌زدند و آنجا تعدادی مرد وزن به چارپایان می‌رسیدند و گاوان لاغر و مردنی را به چرا و به جانب علفهایی که در کنار جاده رسته بود می‌بردند. در کلیسا و در پای صلیب تنی چند زانو زده بودند و نماز می‌خواندند و گاوها در پای صلیب و بی ساقه علفی پوزه به زمین



می‌سودند.

کاخ، همانگونه که برازنده‌شان او بود، دیرتر، متدرجاً اما مسلماً، از خواب بیدار شد. ابتدا نیزه‌های گرازانگنی و دشنه‌های شکر، مانند همیشه به سرخی گراییدند و سپس در پرتو نور خورشید صبحگاهی باتیزی و برندگی بسیار برق زدند؛ درها و پنجره‌ها چارطاق بودند، اسبها در اصطبل سریر - می‌گرداندند و از فراز شانه برنور و هوای خنکی که از درها و پنجره‌ها به درون می‌ریخت می‌نگریستند؛ برگها بر پنجره‌های مشبك آهنی خش خش می‌کردند و برق می‌زدند، سنگها به زنجیرهای خویش می‌آویختند و بر سر دست بلند می‌شدند، تا مگر هرچه زودتر آزاد شوند.

حسّه این چیزها حوادثی روزمره و عادی و مربوط به بازآمدن روز بود، ولی آیا صدای ناقوس کاخ و بسالا و پایین دویدن از پله‌ها و قیافه‌های شتابزده‌ای که بر بهاره خواب پدیدار می‌شدند و صدای پاهایی که اینجا و آنجا و همه‌جا طنین می‌افکندند و اسبهایی که به سرعت زین می‌شدند و سوارانی که به تاخت دور می‌شدند در زمره چنین حوادثی بودند؟

کدام باد خبر این سراسیمگی و شتاب را به گوش مأمور سپیدسوی نگهداری راه رساند که در ستیغ تپه مشغول کار بود و ناهار خود را، که به زحمت هیچ کلاغی نمی‌ارزید که نکي به آن بزند، در دستمالی پیچیده و بر تخته سنگی گذاشته بود؟ آیا پرندگان، که دانه‌های این خبر را چیده و به مسافتی دور می‌بردند دانه‌ای از آن را همانگونه که گاهی تصادفاً می‌پاشند بر سرش افشانده بودند؟ باری، هرچه بود، مأمور نگهداری راه، در آن صبح خفه و گرفته، به سرعت و چنانکه گویی از ترس جان می‌گریزد، درحالی که تا زانو در گل فرومی‌رفت از تپه سرازیر شد و تا به حوض و فواره نرسید در هیچ‌جا درنگ نکرد.

تمام مردم ده در کنار حوض گردآمده بودند - با همان قیافه‌های عبوس و درهم‌کشیده خویش ایستاده بودند و پچ پچ می‌کردند، ولی جز کنجکاو



و شکفتی آمیخته به عبوست هیجان دیگری از خود بروز نمی دادند. گاوها را با عجنه به ده بازگردانده و آنها را به هرچه که دم دست بود بسته بودند. اینان نیز باقیافه خرفت و گیج به مردم نگاه می کردند یا به پهلو خوابیده بودند و موادی را که طی این گردش کوتاه بلعیده بودند و به زحمت نشخوار نمی ارزید دردهن زیررومی کردند. تعدادی از خدمه کاخ و تنی چند از مأموران پست و کلیه مقامات مالیاتی کم و بیش مسلح شده بودند و درحالی از بلا تکلیفی و سرگردانی در طرف دیگر خیابان که خلوت بود اجتماع کرده بودند. در این ضمن، مأمور نگهداری راه در میان يك جمع پنجاه نفری از دوستان نزدیک ایستاده بود و با کلاه آبی کذایی برسینه خویش می نواخت.

معنی این جنب و جوش چه بود و چرا سواری آقای گابل، رئیس پست را برترك خود گرفت و به صورت تعبیرنوی از تصیده آلمانی لئونورا به تاخت دورشد؟

مفهوم این همه جنب و جوش این بود که يك صورت سنگی به سایر صورتهای سنگی کاخ اضافه شده بود. «گورگون» شبهنگام باز بر کاخ نظر افکنده و تنها صورتی را که کم داشت بدان افزوده بود، و این چهره ای بود که در حدود دوست سال در کمینش نشسته بود.

این چهره، بر بالش آقای مارکی تکیه داده و شبیه به نقابی زیبا بود که بناگاه یکه خورده و به خشم گراییده و در آن حالت به سنگ مبدل شده باشد. دشنه ای در سینه این پیکر سنگی جای گرفته بود که بر قبضه آن تکه کاغذی با این کلمات، که با عجله بر آن تحریر شده بود، به چشم می خورد: «از ژاک - هرچه زودتر او را به خاک بسپارید»

1) Leonora



فصل دهم

دو وعده

بیش از یکسال از این ماجرا گذشته و چارلز دارنی به عنوان معلمی که در ادبیات فرانسه تبحر داشت در انگلستان جا افتاده بود. در این عصر استاد مسلم می بود اما در آن زمان معلم خصوصی بود و با جوانانی که فراغتی و علاقه ای به فرا گرفتن این زبان زنده، که در تمام جهان بدان تکلم می شد، داشتند کاری کرد و در پرورش ذوق و استعدادشان به منظور بهره برگیری از آثار علمی و تخیلی آن مجاهدت می نمود. به علاوه، می توانست در باره این آثار به انگلیسی شیوا چیز بنویسد و آنها را به انگلیسی سلیس برگرداند. در آن زمان چنین استادانی نادر بودند؛ شاهزادگان و وارثان تاج و تخت هنوز در سلك معلمان در نیامده بودند و نجیبزاده و الاکهر خانه خرابی هنوز از «دفاتر کل» تلسن خارج نشده بود تا به آشپزی و درودگری روی آورد. آقای دارنی، به عنوان معلمی که شیوه تدریسش مطلوب و نتیجه آن سودمند بود و نیز به عنوان مترجمی که سوای معلوماتی که از فرهنگ لغات به دست می آورد چیزی دیگری هم به ترجمه می افزود به زودی شهرت و اعتباری بهم رساند. به علاوه، با حوادثی هم که در کشورش می گذشت و روز به روز جلب توجه می کرد به خوبی آشنا بود. به هر حال، با پیگیری و پشتکار سعی



و کوشش خستگی ناپذیر کارش بالا گرفت.

متوقع نبود که در لندن در آغوش ناز و نعمت بسر برد و در بستر راحت استراحت کند؛ اگر چنین انتظاری داشت هرگز کامیاب نمی شد. انتظار یافتن کاری را داشته و کار مورد نظر را یافته بود و آنرا به بهترین وجه به انجام می رساند - و راز موفقیتش در همین بود.

قسمتی از وقتش در کمبریج^۱ می گذشت؛ در آنجا همچون تاجاچی مجازی که به وی اجازه داده باشند به عوض زبانهای لاتین و یونانی زبانهای اروپایی را تاجاچی از گمرک رد کند به دانشجویان درس می داد. بقیه اوقاتش را در شهر می گذراند.

اما به هر حال، از همان روزگاری که بهاری جاوید در عدن حکم می راند تا ایامی که اکثر اوقات سردی زمستان حکم فرما بود، دنیای یک مرد همیشه جز در یک جهت و به سوی یک هدف، که زن باشد، سیر نکرده است و دنیای چارلز دارنی نیز از این قاعده مستثنی نبود.

او نوسی مانت را از همان لحظه ای که خطر مرگ بر وی بال گسترده بود دوست داشته و هرگز نوایی شیرینتر و دلنوازتر از صدای غمخوارش نشنیده و چهره ای زیباتر و مهر یانتر از چهره او به هنگامی که در کنار گوری که برایش کنده بودند با چهره اش مواجه گشت، ندیده بود. ولی تا کنون در این خصوص صحبتی با او نکرده بود. یک سال از ماجرای قتل که در کاخ متروک آن سوی دریاها طوفانی و راههای دراز غبار آلود روی داد می گذشت و خود کاخ در نظرش قیافه رؤیایی مبهم به خود گرفته بود، اما هنوز حتی با اظهار تنها کلمه ای از راز دل پرده برنگرفته بود.

لیکن می دانست که این کار دلایل و موجبات خاص دارد. باز روزی از روزهای تابستان بود؛ دیر هنگام که از مدرسه به لندن بازگشت، چون در پی فرصتی می گشت که راز دل را یادکتر در میان نهد به کنج آرام «سوهو» پیچید

1) Cambridge



وراه خانه‌ها را درپیش گرفت. حوالی غروب آفتاب بود و می‌دانست که لوسی به اتفاق میس‌پراس بیرون رفته است.

دکتر مانت درکنار پنجره در یک صندلی راحتی نشسته بود و کتاب می‌خواند؛ نیرویی را که طی سالها رنج و شکنجه برپایش داشته و درعین حال بر شدت و حدت درد افزوده بود اندک اندک باز یافته و اکنون مردی بود بسیار باانرژی، باعزم و مصمم و اهل عمل، اما این عزم و تصمیم بازیافته نیز مانند سایر استعدادهای بازیافته‌اش گاه دستخوش تغییرات ناگهانی می‌گردید، منتها این دگرگوئیها چندان چشمگیر نبود و روزبه‌روز کمتر و کمتر به چشم می‌خورد.

زیاد مطالعه می‌کرد و کم می‌خوابید و خستگی زیاد را با سهولت بسیار تحمل می‌نمود و همیشه با نشاط و خنده‌رو بود. هنگامی که چارلز دارنی وارد شد به دیدنش از جای برخاست و دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

«چارلز دارنی، از دیدنتان بسیار خوشحالم. سه چهار روز است چشم به راه بازگشت شما هستیم. آقای استرایور و آقای کارتن دیروز اینجا بودند، و هر دو معتقد بودند غیبتان بیش از حد معمول به طول انجامیده است.»

چارلز دارنی در جواب، و در آنجا که سخنش متوجه این دو نفر بود، به سردی گفت: «من از ایشان به خاطر علاقه‌ای که به این موضوع دارند متشکرم... میس مانت...»

دکتر در سخنش دوید و گفت: «حالش خوب است. بازگشت شما موجب خوشحالی همه ما است. برای انجام بعضی کارهای خانگی بیرون رفته، به زودی برمی‌گردد.»

«آقای دکتر می‌دانستم که خانه نیستند و به همین جهت از فرصت استفاده کردم تا چنانچه اجازه بفرمایید چند کلمه‌ای باشما صحبت کنم.» سکوتی از بی این گفته آمد. دکتر، در حالی که پیدا بود به خود فشار می‌آورد گفت: «خوب؟ پس صندلیتان را بیاورید اینجا، و مطلبتان را بفرمایید.»



دارنی تناضا را اجابت کرد و صندلی را نزدیکتر برد، ولی به نظر می-رسید که اجابت تفاضای دوم، یعنی عنوان کردن موضوع، کار چندان ساده‌ای نیست. سرانجام دل به دریا زد و گفت:

«آقای دکتر، من در این يك سال و اندی که افتخار آشنایی باشما را داشته‌ام در اینجا این قدر احساس صمیمیت و نزدیکی کرده‌ام که گمان کنم موضوعی که می‌خواهم عنوان کنم موجبات ناراحتی شما را فراهم...»
دکتر برای اینکه وی را از سخنی گفتن باز دارد دستش را پیش آورد؛ چارلز دارنی از سخن گفتن باز ایستاد؛ لحظه‌ای چند بدین منوال گذشت، سپس دکتر دستش را پس کشید و گفت: «موضوع صحبتتان لوسی است؟»
«بله.»

«چارلز دارنی، صحبت از او همیشه برای من دشوار است، و بسیار دشوارتر وقتی بینم اشخاص، به‌لحنی که شما از او حرف می‌زنید صحبت کنند.»

دارنی با ادب و احترام اظهار داشت: «آقای دکتر، این یعنی که می-فرمایید سرشار از ستایش و آمیخته به علاقه و احترام بسیار و عشق عمیق است.»
پس از سکوت دیگری که از پی این اظهار فرا رسید دکتر گفت: «می-دانم، من آدم بی‌انصافی نیستم، حرفتان را باور می‌کنم.»
ناراحتی دکتر به حدی آشکار بود و چنان حالتی از بی‌میلی به صحبت از آن می‌تراوید که چارلز دارنی مردد ماند، گفت:
«اجازه می‌فرمایید مطلب را ادامه دهم؟»
باز لحظه‌ای چند به سکوت گذشت: «بله، بفرمایید.»

«آقای دکتر، قطعاً حدس زده‌اید که چه می‌خواهم عرض کنم، هر چند ممکن است ندانید که در بیان آنچه که عرض می‌کنم چه اندازه جدی هستم یا چگونه و به چه نحو آن را احساس می‌کنم. طبیعی هم هست چون از راز درونم اطلاع ندارید و بیانگرانیها و دلواپسیهایی که مدتها است بر خاطر



سنگینی می‌کند آشنا نیستید. آقای دکتر، من دختر شما را عمیقاً و از صمیم قلب و از روی اخلاص دوست دارم و صمیمانه به او مهر می‌ورزم. اگر عشقی در جهان وجود داشته باشد، من هم به او عشق می‌ورزم. خود شما یک وقتی عشق ورزیده‌اید، باشد که همین عشق بیان‌کننده احساسات من باشد»

دکتر روی برگردانده و چشم بر زمین دوخته بود؛ به شنیدن قسمت اخیر سخنانش مجدداً دستش را پیش آورد و فریاد برآورد: «نه آقا، از این موضوع صحبت نفرمایید؛ تقاضا می‌کنم یاد این خاطره را در ذهنم زنده نکنید»

فریادش حکایت از چنان دردی عمیق داشت که مدت‌ها پس از آنکه قطع شد صدایش همچنان در گوش چارلز دارنی طنین‌انداز بود. دستی را که پیش آورده بود تکان داد، می‌نمود از اومی‌خواست لحظه‌ای چند تأمل کند. چارلز دارنی این حرکت را به همین نحو تلقی کرد و خاموش ماند.

چند لحظه بعد، دکتر به لحنی فرو افتاده گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم. من در عشق شما نسبت به لوسی تردید ندارم. می‌توانید اطمینان داشته باشید.» وی آنکه او را نگاه‌کند یا چشم از زمین برگیرد، در صندلیش جابجا شد و بدنش را به سوی او چرخاند؛ دستش را زیر چانه زده و موهای سفیدش بر پیشانی فروریخته بود. «... در این زمینه بالوسی صحبتی کرده‌اید؟»

«خیر.»

«نامه‌هم ننوشته‌اید؟»

«خیر.»

«کمال بی‌انصافی است اگر وانمود کنم که نمی‌دانم این خودیشتن‌داری به رعایت احوال و احساسات من بوده است. من از این بابت از شما بسار متشکرم.» وی آنکه سر بردارد دستش را پیش آورد.

دارنی با ادب و احترام گفت: «می‌دانم؛ به علاوه آقای دکتر، من که هر روز شما را در جوارهم دیده‌ام چگونه ممکن است ندانم که بین شما و



میس مانت محبتی فوق العاده وجود دارد، و که این محبت شدید از شرایط و اوضاعی مایه می‌گیرد که آن را پرورده است، و حتی با محبت پدر و فرزندانی قابل مقایسه نیست؛ البته آقای دکتر، باز می‌دانم - و چگونه ممکن است ندانم که میس مانت هر چند هم به سن رشد رسیده تمام اعتماد و صنای کودکانه‌اش با عشق و وظیفه‌شناسی که نسبت به شما در خود احساس می‌کند آمیخته است. من می‌دانم چون در ایام طفولیت شما را از دست داده، اکنون شما را هم با محبت و علاقه این سن و سال و هم با اعتماد و صفا و دل بستگی دوران کودکی خود دوست می‌دارد. من خوب می‌دانم و آگاهم که حتی اگر از دنیای ورای این عالم به سوی او باز می‌آمدید، در نظر او مقدس‌تر و عزیزتر از آنچه هستید نبودید. من می‌دانم مواقعی که شما را در آغوش می‌کشد دستی که در گردن شما می‌اندازد در آن واحد هم دست یک کودک و هم دست یک دختر و هم دست یک زن است. من می‌دانم که در این عشق و علاقه‌های که به شما ابراز می‌کند مادرش را به روزگاری که به سن و سال خود او بود، می‌بیند و به وی عشق می‌ورزد و به شما به روزگاری که به سن و سال من بودید ابراز علاقه می‌کند و عشق و علاقه خود را نسبت به مادر دلشکسته و داغ‌دیده‌اش و به شما در خلال ایامی که با درد و محنت دست به گریبان بودید و طی مدتی که خداوند شما را به وی بازگردانید ابراز می‌کند. من از لحظه‌ای که با به این خانه گذاشته‌ام با این احساس آشنا بوده‌ام و هستم.»

دکتر مانت، خاموش نشسته و سرفرو افکنده بود؛ نفسش قدری به شماره افتاده بود و می‌کوشید نشان دیگری از هیجان درون بروز ندهد.

«آقای دکتر، چون به این امر واقف بودم و شما را در هاله چنین عشق و محبتی می‌دیدم تا آنجا که در توانایی و سرشت یک مرد باشد، حوصله کرده و شکیبایی به خرج داده‌ام. چون حس می‌کردم، حالا هم حس می‌کنم، که چنانچه عشق خود را میان شما دوتا حائل کنم، دست به عملی می‌زنم که در خور رابطه و محبت شما دوتانیست. اما دختر شما را دوست دارم، و خداوند



را گواه می‌گیرم که صمیمانه به او عشق می‌ورزم!»

دکتر مانت به لحنی غم‌آلوده گفت: «حرفهایتان را باور می‌کنم. مدت‌ها است خودم نیز بر این گمانم، و در صحت آنچه گفتید تردید ندارم.» لحن غم‌آلوده سخنش به گوش چارلز دارنی طنین سرزنش‌آمیز داشت، گفت: «ولی اطمینان داشته باشید که اگر فکر می‌کردم روزی بخت به‌من روی می‌آورد و سعادت ازدواج با دختر شما نصیبم می‌شد و این عمل منجر به جدایی میان شما می‌گردید، هرگز نمی‌توانستم وقادر نبودم مطالبی را که چند لحظه قبل گفتم بر زبان بیاورم، چون نه فقط می‌دانم که این کار بیهوده است بلکه خوب می‌دانم که منتهای پستی و فرومایگی است. اگر در اعماق قلبم خیال چنین امکانی، ولو به فرض محال برای آینده‌ای دور، رخنه کرده بود اطمینان داشته باشید که اکنون این قدرت و جسارت را در خود نمی‌دیدم که دستتان را بفشارم.»

همچنانکه صحبت می‌کرد دستش را بردست دکتر نهاد و در ادامه سخن گفت: «نه دکتر عزیز، من هم که مثل شما به میل و دلخواه خود جلای وطن کرده‌ام و مثل شما راننده ظلم و جور هستم و مانند شما می‌کوشم از طریق کار و کوشش و به امید آینده‌ای بهتر زندگی کنم تنها آرزویم این است که در سرنوشت و زندگی و صفای خانه شما شریک و سهیم‌گردم و تا پای جان در خدمت شما باشم. من به هیچوجه نمی‌خواهم که در مزایای فرزندی و مصاحبت و دوستی لوسی باشم سهیم‌گردم، بلکه مایلیم آن را تقویت و تحکیم‌کنم، و اگر محلی برای چنین چیزی باشد، رشته علائق و محبت میان شما را محکم‌تر کنم.»

دست دکتر را هنوز در دست داشت؛ دکتر لحظه‌ای به گرمی به فشار دستش پاسخ گفت و سپس هر دو دستش را بردسته‌های صندلی قرار داد و برای نخستین بار سر برداشت. نشان تقللا و کشمکش شدید بر چهره‌اش هویدا بود: میارزه و کشمکش باحالتی که هرچندگاه بر او عارض می‌شد ورنگ ترس و



تردید به چهره‌اش باز می‌آورد.

«چارلز دارنی، به خاطر این رأفت و انسانیتی که به خرج می‌دهید صمیمانه از شما تشکر می‌کنم. حالا که این‌طور است آنچه راکه در دل دارم... یا قسمت عمده آن را... باشما در میان می‌گذارم. آیا دلیلی در دست دارید که فکر کنید لوسی هم شما را دوست دارد؟»
«خیر، تا حالا خیر.»

«آیا مراد از این گفتگو این است که این موضوع را، همین حالا، با علم و اطلاع من محقق کنید؟»

«خیر، چنین منظوری ندارم. ممکن است هفته‌ها طول بکشد و این امید تحقق نیابد، و شاید همین فردا معلوم شود که تا چه حد می‌توانم امیدوار باشم یا نباشم.»

«آیا می‌خواستید در این مورد ارائه‌ی طریقی به‌شما بکنم؟»

«خیر آقا، اما فکر می‌کنم بتوانید در صورتی که مصلحت بدانید مرا در این زمینه تا حدی راهنمایی کنید.»

«خوب، پس قول یا وعده‌ای می‌خواهید؟»

«بله، همین‌طور است که می‌فرمایید.»

«خوب، بفرمایید.»

«آقای دکتر، من خوب می‌دانم که بدون شما امیدی نمی‌توانم داشته باشم. و باز خوب می‌دانم که اگر میس مانت، حتی در این لحظه هم جایی برای من در قلب شریف خود باز کرده بود - البته تصور نفرمایید که این-قدر گستاخم که فکر کنم چنین است - من این محل را اگر با عشق و محبتی که نسبت به پدرش دارد مغایرت داشت به هیچ روی نمی‌توانستم اشغال کنم.»
«خوب، با فرض اینکه این‌طور باشد در این‌صورت آیا می‌دانید چه چیز در این کار مؤثر است؟»

«این‌را هم خوب می‌دانم که کلمه‌ای از ناحیه پدرش بر له هرخواستگاری



گفته شود کافی است که او علیه احساس خودونیز تمایلات تمام مردم تصمیم بگیرد.» سپس باتواضع بسیار و به لحنی استوار افزود: «و آقای دکتر، به همین دلیل حتی اگر زندگی به این یک کلمه بستگی داشته باشد از سرکار تقاضا نخواهم کرد که چیزی به نفعم فرماید.»

«مطمئنم. چارلز دارنی، عشق و دل‌بستگی شدید نیز مانند تفاق و دشمنی اسراری به وجود می‌آورد؛ در صورتی که این اسرار از عشق سرچشمه گیرند اسراری ظریف و لطیف و نفوذ ناپذیرند؛ لوسی دختر من نیز در این خصوص برایم راز سر به‌مهری است و من از مکنونات ضمیرش هیچگونه علم و اطلاعی ندارم.»

«آقا، اجازه می‌فرمایید سؤال کنم آیا میس مانت...»
چون تردید به خرج داد دکتر جمله را تمام کرد: «خواستگار دیگری هم دارد؟»

«بله، متظورم همین بود.»

دکتر ابتدا قدری تأمل کرد، سپس در جواب گفت: «شما خودتان آقای کارتن را اغلب در اینجا می‌بینید، آقای استرایور هم گاهی اوقات می‌آیند. اگر خواستگاری در بین باشد قطعاً یکی از این دو است.»
دارنی گفت: «پاهردو.»

«من هردو را خواستگار نمی‌دانستم - ولی استبعادی هم ندارد. شما وعده‌ای از من خواستید... فرمایید بیستم آن وعده چیست.»

«من می‌خواستم اگر میس مانت این مطلبی را که عنوان کردم با شما در میان نهاد سرکار مطالبی را که عرض کردم و نظری را که ابراز فرمودید تأیید فرمایید. امیدوارم نسبت به من این قدر لطف داشته باشید که نفوذی علیه من اعمال نفرمایید. تقاضایی که دارم همین است، و دیگر از بابت خودم هیچگونه تقاضایی ندارم. و اگر جنابعالی در این زمینه شرط و شروطی داشته باشید، که البته این حق مسلم شما است، من آماده‌ام شرایطتان را بلادرنگه



قبول کنم.»

دکتر گفت: «من بی‌هیچ‌گونه قید و شرطی این وعده را به شما می‌دهم. من معتقدم که هدف و منظور شما، همانگونه که گفتید، خالی از هر گونه شائبه و غرضی است، و مطمئنم که نیت شما این است که رشته علاقه و محبتی را که بین من و لوسی وجود دارد تحکیم بکشید، نه اینکه آن را مست‌گردانید. اگر روزی لوسی به من بگوید که شما لازمه خوشبختی و سعادتش هستید، من هیچ‌گونه مخالفتی نخواهم داشت و هر گاه...»

مرد جوان، دستش را از روی حقیقت‌سناسی گرفته بود؛ اکنون که دکتر سخن می‌گفت دستشان در دست هم بود.

«... هر گاه تصورات یا علل و یا بدبینیها و بیمهایی... یا چیزهایی از این قبیل، علیه مرد مورد علاقه‌اش وجود داشته باشد، من این قبیل احساسات را به خاطر او فراموش می‌کنم. چون او همه چیز من است. او برای من بالاتر از رنج و بالاتر از بیداد و فوق... بلکه این صحبتها همه که بیخود است.» چون به خاموشی گرایید به هنگامی که دم از سخن فرو بست نگاه خیره‌اش آنچنان غیرعادی بود که دازنی احساس کرد دستش در دست او، که به آرامی فرو لغزید، یخ زد.

پس آنگاه دکتر لبخندی به لب آورد و گفت: «راستی مطلب دیگری را هم عنوان کردید، آن چه بود؟»

دازنی معطل ماند چه جواب دهد، تا اینکه به یاد آورد که از شرط و شروطی سخن به میان آورده بود. در حالی که احساس سبکباری می‌کرد در جواب گفت: «اعتمادی را که سرکار نسبت به من ابراز فرمودید باید متقابلاً با اعتماد پاسخ گفت. نام کنونی من، هر چند قدری با نام مادرم تفاوت دارد، همانگونه که استحضار دارید نام اصلی من نیست. می‌خواستم همین‌را عرض کنم و ضمناً توضیح دهم که چرا وبه‌چه علت در انگلستان اقامت گزیده‌ام...» دکتر بووه گفت: «نه لازم نیست بگویید!»



«امامن برای اینکه شایسته اعتماد شما باشم و رازی را از شما پوشیده نداشته باشم مایلم از این راز پرده برگیرم.»

«نه، لازم نیست!»

و برای اینکه چیزی نشنود گوشه‌هایش را گرفت، و سپس برای اینکه دارنی را از سخن گفتن باز دارد هر دو دستش را بر لبان او قرار داد.

«هر وقت برسیده بگو، نه حالا. اگر خواستگاریتان به موفقیت انجامید

و لوسی شما را به همسری برگزید این جریان را صبح روز عروسی به من

بگویید. قول می‌دهید؟»

«یا کمال میل.»

«دستتان را به من بدهید، لوسی هم اکنون به خانه باز خواهد آمد،

و بهتر است امشب ما دوتا را با هم نیند. بروید! خدا به همراه!»

هنگامی که چارلز دارنی رفت هوا به تازی گراییده و شب فرا رسیده

بود. ساعتی بعد که لوسی به خانه باز آمد هوا تازتر از پیش بود. تنها، دوان

دوان به اتاق آمد - چون میس پراس به طبقه بالا رفته بود - و چون کسی را

در صندلی ندید تعجب کرد. صدا زد:

«پلر! پلر جان!»

کسی به صدایش جواب نداد، اما صدای چکشی از اتاق خواب دکتر

به گوش می‌رسید. به آرامی از اتاق میانی گذشت، از لای در سرک کشید و

سراسیمه و هراسان دوان دوان باز گشت، و در حالی که با خود می‌گفت: «وای

چه کنم! خدایا چه کنم!»

این تردید و بلا تکلیفی لحظه‌ای بیش نپایید، با عجله برگشت و به در

کوفت، و به نر می او را صدا زد. متعاقب آن صدای چکش قطع شد و دکتر

بی درنگ به سویش آمد، مدتی در اتاق قدم زدند.

آن شب لوسی چندین بار بسترش را ترک کرد و به دکتر سرزد. دکتر

به خوابی عمیق فرو رفته بود؛ ابزار کفشی و کفش نیمه تمام، کماکن، در

جای خود قرار داشتند.



فصل یازدهم

تصویری از يك همنشین

در همان شب، یاصبح همان شب، آقای استرابور خطاب به شغال خود گفت: «سیدنی، يك قدح دیگر پنج درست کن، مطلبی را می‌خواهم باتو در میان بگذارم.»

سیدنی آن شب و شب قبل از آن و شب قبل تر از آن و خلاصه شبهای متوالی بسیار از سر شب تا صبح کار کرده بود تا پیش از شروع تعطیلات تابستانی، پرونده‌های آقای استرابور را رفع و رجوع کند. سرانجام کار به سامان رسید، به‌امور معوقه چنانکه باید سر و صورت داده شد و پرونده‌ها بسته و آماده شد، تمامه توامبر باهوای مه‌آلود و محیط آشفته و مه‌گرفته محاکم فرارسد و از نو آب به آسیاب بریزد.

این کار شاق نه بر نشاط سیدنی افزوده و نه او را افسرده‌تر از آنچه بود ساخته بود، جز اینکه برای انجام این کار مقداری حوله خیس اضافی به کار رفته و متناسب با آن مقداری شراب اضافی مصرف شده بود، و اکنون که عمامه را از سر برداشت و در لگنی انداخت که طی شش ساعت گذشته هرچندگاه حوله را در آن خیس می‌کرد، قیافه‌اش بسیار خسته و فرسوده می‌نمود.



آقای استرایور، دستهایش را به کمر زده و از روی نیمکتی که بر آن
لمیده بود برگشت و گفت: «داری پنج را درست می‌کنی؟»
«بله، دارم درست می‌کنم.»

«گوش کن، مطبی را می‌خواهم باتو در میان بگذارم که ممکن است
قدری باعث تعجب شود، و شاید هم باعث شود متوجه شوی که آن قدر هم
که خیال می‌کنی آدم زرنگی نیستیم. خیال دارم ازدواج کنم.»
«راستی؟»

«بله، نکته اینجا است که به خاطر پول هم نیست. چه می‌گویی؟»
«من حالا حال و حوصله صحبت ندارم. ولی این شخصی که می‌گویی
کیست؟»

«حدس یزن.»

«من او را می‌شناسم؟»

«حدس یزن.»

«ساعت پنج صبح، آن هم موقعی که مغزم جنز وولز می‌کند، وقت
حدس زدن نیست. اگر می‌خواهی حدس یزنم باید مرا به یک شام دعوت
کنی تا حدس یزنم.»

آقای استرایور به لختی روی نیمکت نشست و گفت: خوب، پس گوش
کن. سیدنی راستش نمی‌دانم احساسم را به چه نحو بیان کنم که برای تو مفهومی
باشد، چون تو که بویی از احساس نبرده‌ای.»

سیدنی، همچنانکه به تئیه پنج مشغول بود گفت: «ولی تو که ماشااله
خیلی شاعر مسلک و با احساس هستی!»

استرایور از روی غرور خنده‌ای کرد و گفت: «صحیح! ولی خوب،
هرچند ادعا نمی‌کنم که آدم بسیار حساس و با احساسی هستم معذک هرچه
باشد از تو حسامترم»

«اگر منظورت این است که از من خوشبختتری حرفی ندارم.»



«نه، منظوره این نیست. منظورم این است که من خیلی...»

کزتن گفت: «حالا که می‌خواهی بگویی، بگو خوش محضرتر!»
آقای است ایور بادی در غنغب انداخت و خطاب به دوستش که همچنان مشغول تهیه پنچ بود افزود:

«بله! خوش محضرتر. منظوره این است که من مردی هستم که بیش از تو سعی می‌کنم و مشتاقم که در جوار زنان خود را مصاحبی مطبوع و سازگار جلوه دهم، و به جم و خم این که بیش از تو واردم.»
سیدنی کزتن گفت: «دیگه؟»

استرایور باقیافه تحسیر آمیز و به نشانه عدم موافقت سری تکان داد و گفت: «نه، اول این موضوع را حل کنیم، بعد؛ توهم همان قدر که من به خانه دکتر مانت رفت و آمد کرده‌ام رفت و آمد کرده‌ای، شاید هم بیشتر. راستش را بخواهی من از بدعتی و بداخمی که در آنجا به خرج می‌دهی همیشه احساس شرم و خجالت می‌کنم! حرکات و رفتارت آن قدر بازاری و مبتذل است که سیدنی، به جان خودم، عوض تو من خجالت می‌کشم!»

سیدنی در جواب گفت: «این قبیل خجالت کشیدن‌ها برای اشخاصی مثل شما که در محاکم و کالت می‌کنند، مفید است؛ تو باید از این بابت خیلی هم از من ممتون باشی.»

استرایور در جواب گفت: «نه سیدنی، با این حرفه‌انجات پیدانمی‌کنی. من وظیفه خودم می‌دانم به تو بگویم - و جلو خودت هم می‌گویم - که در این مجالس ابدآزمینه نداری؛ آدم خوش محضر و آمیزگاری نیستی.»

سیدنی جامی از پنچی را که دست کرده بود نوشید و خندید.
استرایور سینه‌ای جلو داد و گفت: «گوش کن ببین چه می‌گویم! من چون از لحاظ مالی وضعم بهتر از تو است تازه به اندازه تو احتیاجی ندارم به اینکه خودم را جا بکنم. ولی باوجود این فکر می‌کنی این کار را برای چه می‌کنی؟»



کلرتن زیر لب گفت: «ماکه تاحالا ندیدیم کرده باشی.»
«من این کار را به این جهت می‌کنم که خودش سیاستی است؛ من این کار را به لحاظ رعایت اصول می‌کنم. و گوش کن، موفق هم هستم.»
کلرتن با بی‌اعتنایی اظهار داشت: «ولی راجع به داستان ازدواجت چیزی نگفتی، بهتر است دنباله همان را بگیری. و اما من... تو هیچوقت نمی‌خواهی بفهمی که من اصلاح بشو نیستم؟»
دوستش، در جواب، به‌لحنی که شائبه دلجویی نداشت گفت: «ولی تو حق نداری اینطور باشی.»

سیدنی کلرتن گفت: «بله، می‌دانم حق ندارم؛ باشد، ولی این خانمی که گفتی کیست؟»

آقای استرایور به‌لحنی دوستانه و در عین حال بزرگووارانه، و به‌منظور اینکه او را برای افشای راز آماده سازد، اظهار داشت:

«سیدنی، از اینکه اسمش را می‌برم ناراحت نشو؛ هر چند می‌دانم اگر هم چیزی بگویی منظوری نداری، تازه اگر هم داشته باشی مهم نیست. این مقدمه کوتاه‌ها برای این چیدم که یک‌بار از این خانم به‌لحن بد و تحقیرآمیزی یاد کردی.»

«من؟»

«بله شما، در همینجا.»

سیدنی کلرتن به‌پنچی که درست کرده بود نگرست و به دوست از خود راضی خود نظر افکند؛ پنچ را نوشید و دوست از خود راضی را نگاه کرد.

«تو از این خانم به‌عنوان یک عروسک موطلائی یاد کردی. می‌سرمانت را می‌گویم. بدیهی است اگر آدم حساسی بودی و ظرافت احساسی داشتی، شاید وقتی این کلمه را به‌کار بردی به‌دل می‌گرتیم. ولی خوب، آدم حساسی نیستی و ظرافت احساس نداری. تو به‌طور کلی عاری از این قبیل احساسات هستی، و بنابراین من از این جریان ناراحت نیستم، کما اینکه وقتی یب‌آدمی



که از هنر سررشته‌ای ندارد نسبت به تابلویی که مورد علاقه من است اظهار مخالفتی نکند یا کسی که از موسیقی اطلاعی ندارد در باره آهنگی که دوست می‌دارم نظر مخالفی ابراز نکند ناراحت نمی‌شوم.»

سیدنی کرتن بیابلی و به مقادیر زیاد می‌نوشید و هم‌چنان به او می‌نگریست. آقای استرایور در ادامه سخن گفت:

«خوب سیدنی، این بود حال و حکایت. من زیاد به مال دنیا اهمیت نمی‌دهم. دختر خوشگلی است، و تصمیم گرفته‌ام به میل و خواهش دل رفتار کنم؛ و تصور هم می‌کنم بتوانم خواهش دل را برآورده سازم. می‌بیند مردی هستم مرفه، و روزی‌به‌روز در ترقی و پیشرفت، و آدمی هستم متشخص و معتبر؛ این مسائل خودش برای او ثروتی است، و البته به این ثروت هم می‌اورد. تعجب می‌کنی؟»

«چرا تعجب نکنم؟»

«پس موافقی؟»

کارتن که همچنان مشغول نوشیدن پنچ بود گفت: «چرا موافق نباشم؟»

آقای استرایور گفت: «بسیار خوب! ولی جریان را خیلی ساده‌تر از آنچه من تصور می‌کردم تلقی کردی، و از بابت پول هم آن‌طور که من تصور می‌کردم سخت نگرفتی، هر چند حالا دیگر باید فهمیده باشی که هم‌کلاسی سابقت مرد بااراده و مصممی است. بله، سیدنی، من از این شکل زندگی بکنواخت خسته شده‌ام؛ و احساس می‌کنم بد نیست که آدم خانه‌ای برای خودش داشته باشد که هر وقت خواست و میلش کشید به آغوش آن پناه ببرد و هر وقت هم نخواست خود را از آن دور نگهدارد. و احساس می‌کنم که میسرمانت به هر موقعیت اجتماعی می‌خورد و همیشه هم مایه سرفرازی و سربلندی خواهد بود، و لذا تصمیم را گرفته‌ام. و حالا سیدنی، دوست دیرین، می‌خواهم چند کلمه‌ای راجع به آینده خودت بگویم. می‌دانی، تو به بد راهی افتاده‌ای... جداً به بد راهی افتاده‌ای. تو قدر پول را نمی‌دانی، زندگی بد



و نایب‌سامانی داری، یکی از همین روزها می‌افتی و مریض می‌شوی و به‌پرسی و بیچارگی می‌افتی، توعم باید برای خودت يك پرستار دست و پا بکنی. این مطالب را با آنچنان لحن حامیانه‌ای برزبان راند که هیکلش دوبار بزرگتر و چهاربار توهین‌آمیزتر از آنچه بود که به‌نظر می‌آمد. دربر و مطالبی که گفته بود افزود:

«وازم بشنو و این موضوع را جدی بگیر، کما اینکه من هم آن‌را، البته به‌نحو دیگری، جدی گرفته‌ام. زنی بگیر، کسی را برای خودت دست و پا کن که لااقل سرپیری از تو مواظبت کند. به‌اینکه از مصاحبت با زنان لذت نمی‌بری یا آن‌را درک نمی‌کنی یا مایه و ذوق آن‌را نداری اهمیت نده. زن آبرومند پول و پله‌داری‌را، مثلا مدیرهٔ مهمانخانه یا مدیرهٔ پانسیون‌را، پیدا کن و برای روز مبادا هم که شده با او ازدواج کن. این چیزی است که تو به‌آن احتیاج داری. به‌این موضوع درست فکر کن.»

سیدتی‌گفت: «باشد، فکر می‌کنم.»



يك مرد مبادی آداب

آقای استرایور پس از اینکه تصمیم گرفت که این سعادت عظیم را به دختر دکتر ارزانی دارد، بد آن شده که پیش از آنکه شهر را برای استفاده از تعطیلات تابستانی ترك گوید وی را از این افتخار آگاه سازد. مدتی بر این موضوع تأمل کرد و سرانجام به این نتیجه رسید که بهتر است ابتدا تشریفات مقدماتی را به انجام رساند تا بعد سرفرصت تصمیم بگیرد و ببیند آیا می تواند یکی دو هفته پیش از گشایش اجلاسیه محکمه، پس از تعطیلات عید سنت میکائیل یا تعطیلات کوتاه بین عید سنت میکائیل و سنت هیلاری عقد کند یا خیر.

در مورد محکمی پرونده امر هیچ شك و تردیدی نداشت و اطمینان داشت که جریان به سهولت پیش خواهد رفت و پرونده به رأی خواهد رسید. کافی بود فقط در زمینه مسائل مالی و دنیوی - که تنها مسائل قابل توجه قضیه بود - توضیحاتی به هیئت منصفه بدهد، زیرا پرونده امر بسیار روشن بود و تنطه ضعف و ابهامی نداشت، و او حتی آماده بود شخصاً مدعی را به مبارزه دعوت کند، چون مدارك غیر قابل انکار بود و شك نبود که مدعی العموم لنگ می انداخت و هیئت منصفه حتی اعتنایی به اظهاراتش نمی کرد - القصه، آقای استرایور یقین داشت که پرونده ای ساده تر از آن نیست



از این رو تعطیلات تابستانی را بایشهاد رسمی که به میسمانت کرد
اقتراح نمود: پیشنهاد کرد او را به «واکسهال گاردنز»^۱ ببرد و چون این
پیشنهاد رد شد پیشنهاد کرد باهم به «رانه لاگه»^۲ بروند و وقتی این پیشنهاد
نیز بی خود و بی جهت رد شد مقرون به ادب دید که در سوهو حضور یابد
و نیت شریف خود را رسماً اعلام کند.

لذا، آقای استرایور، از «تمپل» که هنوز تره تازگی ایام کودکی تعطیلات
تابستانی بر آن پایا می کرد، در حالی که راه خود را به بسیاری شانه ها از
میان جمعیت می گشود، به جانب سوهو به راه افتاد. هر کس که او را می دید
و می دید که حال آنکه در سمت «سنت دانستن»^۳ تمپل یار بود، باقیاقه شاداب
به طرف سوهو سمت گرفته است و به مردم تنه می زند و پیش می رود، یحتمل
احساس می کرد که چقدر از استحکم موقعیت خویش مطمئن است.

چون راهش از حوالی تلسن می گذشت و در ضمن هم از مشتریان
بانک بود و هم می دانست که آقای لوی از دوستان نزدیک خانواده مانت
است، فکر کرد بهتر است سری به بانک بزند و روشنی افق «سوهو» را بر او
مکشوف سازد. لذا در بانک را به جلو راند؛ در غرغز کنان برباشنه خود
چرخید و آقای استرایور از دو پله مقابل آن پایین رفت و از دو صندوقدار
سالمخوردۀ بانک گذشت و به سوی پستویی که بوی نا می داد و آقای لوری
بافاتر خطکشی شده اش در آن نشسته بود پیش رفت. پنجره های این پستو
را میله گرفته بودند، گویی آنها را نیز برای ارتام، خطکشی کرده بودند و
همه چیزهایی که از لای میله دیده می شد جمع اعداد بود.

آقای استرایور گفت: «سلام! حال شما چطور است؟ انشاء اله که حالتان
خوب است!»

از اختصاصات آقای استرایور یکی این بود که همیشه مثل اینکه هیچ

-
- 1) Vauxhall Gardens
 - 2) Ranelagh
 - 3) St. Dunstan



جا یافضایی گنجایش او را نداشت. آن روزهم در بانک تلسن به حدی تنومند و عظیم می نمود که کماندان سالخورده‌ای که در گوشه و کنار نشسته بودند به ورودش سر برداشتند و نگاهی نکوهش آمیز به او افکندند، گویی جا بر آنها تنگ کرده و آنها را درکنج دیوار چپانده بود. رئیس بانک نیز که در انتهای راهروی نشسته بود و با وقار تمام روزنامه می خواند، ابراز ناراحتی کرد، انگار آقای استرایور باکله برشکمش کوفته بود.

آقای لوری که آدم محتاطی بود به لحنی که تحت چنین شرایط و اوضاعی مناسب می دانست جواب داد:

«حال شما چطور است آقای استرایور؟ حال شما چطور است آقا؟» و به شیوه مخصوصی با او دست داد، مانند هر کمانند بانکی که در حضور رئیسش بامشتری روبه‌رو می شود و با اودست می دهد، بدین معنی که خود را فراموش می کند و قیافه‌ای به خود می گیرد که گویی به نمایندگی از جانب بانک با او دست می دهد. باری، آقای لوری، در سمت کمانند، از آقای استرایور پرسید:

«امری داشتید؟»

«خیر، متشکرم. کاری نداشتم؛ منظور فقط زیارت سرکار بود - البته عرض مختصری هم داشتم.»

آقای لوری، درحالی که نگاهش بر زمین مؤسسه آواره گشته بود، سر را اندکی پایین آورد و گفت: «آه! واقع می فرمایید!»

آقای استرایور آرنجش را برمیز، که می نمود گنجایش هیکلش را ندارد، تکیه داد و گفت: «بله، عرض بحضور، در نظر دارم از دوست تودل برو سرکار، که میس مانت باشند، خواستگاری کنم.»

آقای لوری، در حالی که چانه اش را می خاراند و با قیافه‌ای تردید آمیز او را می نگریست گفت: «جدی می فرمایید!»

آقای استرایور خود را اندکی عقب کشید و گفت: «البته که جدی عرض می کنم! سرکار شوخی تلفی می فرمایید؟ مگر نظر سرکار جز این است؟»



مرد اهل حساب و کتاب در جواب اظهار داشت: «عرض کنم، نظرم نظری است دوستانه و توأم با حسن نیت، و البته موافق - و خلاصه، موافق میل و رضای سرکار. حقیقتش آقای استرایور...» و به شیوه‌ای غریب سر تکان داد، گفتمی ناگزیر شده است بر رغم میل و اراده‌اش پیش خود اضافه کند: «حقیقتش، می‌دانید، دارید پا را خیلی از حد خود فراتر می‌گذارید!»

آقای استرایور، با قافله‌ای ستیزه‌جو بادست بر میزنوخت و درحالی که چشمانش را کاملاً گشوده بود گفت: «بله، که اینطور! راستش آقای لوری بنده اصلاً منظورتان را نمی‌فهمم!»

آقای لوری کلاه گیس کوچکش را در حوالی هردو گوش جا به جا کرد؛ می‌خواست از این وسیله استفاده کند و به گفتگو پایان دهد، هر تلم را دندان زد.

آقای استرایور همچنانکه خیره خیره نگاهش می‌کرد گفت: «عجب حکایتی است! یعنی می‌فرمایید واجد شرایط نیستم؟»

آقای لوری گفت: «اختیار دارید: فرمایشی می‌فرمایید! البته که واجد شرایط هستید. اگر صحبت بر سر این مسأله است که حرفی نیست، واجد شرایط که هستید.»

«در کارم موفق نیستم؟»

«چرا، اگر صحبت بر سر موفقیت باشد، چرا - در کارتان هم موفق هستید.»

«آینده درخشانی ندارم؟»

آقای لوری خوشحال از اینکه می‌تواند این قسمت از گفته‌اش را نیز تصدیق کند گفت: «عرض به حضور، اگر صحبت بر سر آینده باشد، در این مورد کسی نمی‌تواند کمترین تردیدی داشته باشد.»

آقای استرایور که سخت دماغ شده بود پرسید: «پس باین تفصیل، دیگر چه می‌فرمایید؟»



آقای لوری گفت: «صحيح! بله... راستی حالامی خواستید آنجا تشریف

بیرید؟»

آقای استرایورکف دستش را بر روی میز فرود آورد و گفت: «بله،

همین الساعه!»

«ولی من جای شما بودم نمی رفتم.»

آقای استرایورکف گفت: «حرا؟» و در حالی که به شوه اهل محاکم

سخنانش را با حرکات انگشت تأکید می داد افزود: «حالا دیگر نمی گذارم

ظفره برود. شما آدمی هستید اهل حساب و کتاب، و باید پ ای این ادعا

دلیلی داشته باشید. لطفاً بفرمایید بیستم به چه دلیل؟ چرا نمی رفتید؟»

آقای لوری اظهار داشت: «تاموجباتی نمی داشتیم که بر اساس آن یقین

حاصل کنم که موفق خواهیم شد یا چنین هدف و نیتی به آنجا نمی رفتیم.»

آقای استرایورکف گفت: «عجب! اینکه اظهار من الشمس است.»

آقای لوری نگاهی به رئیس و به آقای استرایورکف بد فروخته بود

افکند.

آقای استرایور افزود: «آقا اهل حساب و کتاب هستید، سالها از

عمرشان گذشته، و آدمی هستید باتجربه... و کارمند بانک، و حالا بعد از

اینکه سه دلیل مهم موفقیت را جمع زده اند تازه می فرمایند دلیلی ندارند! و

این را از روی فکر و تأمل هم می فرمایند!» آقای استرایور طوری درباره

غرابت امر اظهار نظر می کرد که گویی اگر آن را از روی فکر و تأمل گفته

بود فوق العاده بی اهمیت جلوه می نمود.

آقای لوری اظهار داشت: «بنده وقتی از موفقیت صحبت می کنم منظور

عرضه موفقیت در جلب نظر و موافقت دختر است؛ و وقتی از علل و جهات

لازمه موفقیت صحبت می کنم منظورم علل و جهاتی است که لازمه جلب نظر

و موافقت دخترند.» آنگاه در حالی که آهسته بد بازوی آقای استرایور می

نواخت افزود: «بله، حضرت آقا، منظور عرضم دختر است - خود دختر.



اصلی کار خود دختر است.»

آقای استرایور هر دو آرنج را در محاذات هم قرارداد و گفت: «پس می‌خواهید بفرمایید که به عقیده سرکار دختر خانم مورد بحث آدم احق و پیشه‌ری است؟» آقای لوری سرخ شد و گفت: «خیر، اینطور که فرمودید خیر. می‌خواستم عرض کنم که اجازه نمی‌دهم هیچ‌کس در حضور من کلمه توهین‌آمیزی نسبت به این خانم بر زبان بیاورد. و اگر کسی را سراغ می‌داشتم که امیدوارم نداشته باشم - که تا این حد از حسن ذوق بی‌بهره بود و این اندازه خشن بود که نمی‌توانست از اسائه ادب نسبت به این خانم جوان خودداری کند، حتی بانک تلسن هم مانع از این نمی‌بود که او را آنجنانکه باید سر جای خود نشانم.»

اینکه که نوبت عصبانیت به آقای استرایور رسیده بود این ضرورت که خشم و ناراحتی خود را با صدای فرو افتاده ابراز کند، شراثین و عروقتش را در وضع خطرناکی قرار می‌داد. وضع شراثین و عروق آقای لوری نیز، هرچند همیشه طبیعی بود، حال که مجدداً نوبت به او می‌رسید دست کمی از آن نداشت. آقای لوری افزود:

«بله، آقا، منظور عرضم این بود؛ و در این باره تردیدی نداشته باشید.» آقای استرایور لحظه‌ای چند ته خط‌کش را مک زد، سپس با آن به روی دندانش ضرب‌گفت، و نتیجه این عمل شاید چیزی جز درد دندان نبود. پس آنگاه سکوت ناراحت‌کننده‌ای را که از پی این گفتگو آمده بود شکست و گفت:

«ولی آقای لوری، این مطلب برای من قدری تازگی داشت. آیا سرکار از روی فکر و تأمل به من، به استرایور، وکیل عدلیه، توصیه می‌کنید به «سوهو» بروم و این خواستگاری را نکنم؟»
«آقای استرایور، از من راهنمایی می‌خواهید؟»
«بله.»



«بسیار خوب؛ حالا که اینطور است عرض می‌کنم. نظر و صوابدید من درست همان چیزی است که فرمودید.»

آقای استرایور از روی ناراحتی خنده‌ای کرد و گفت: «وبنده فقط می‌توانم عرض کنم که... ها، ها! که این فرمایش سرکار ناقض کلیه تجارب گذشته و حال و آینده است.»

آقای لوری در دنباله سخنان خود گفت: «درست ملتنت عرضم باشید، بنده به‌عنوان یک کارمند و یک آدمی که با حساب و کتاب سروکار دارم، صلاحیتی ندارم، که در مورد مسأله‌ای که در مقام یک آدم اهل حساب سر-رشته‌ای از آن ندارم، اظهار نظر کنم. من به‌عنوان یک آدم مسنی که میس-مانت را در آن زمان که کودکی بیش نبوده در میان بازوان خود به این سرزمین آورده و نیز به‌عنوان دوست مورد اعتماد او و پدرش و به‌عنوان آدمی که علاقه فراوانی به هر دو شان دارد صحبت کردم. ضمناً فراموش نفرمایید که من خواستار چنین گفتگویی نبودم، موضوع را شما عنوان کردید. حالا شما فکر می‌کنید که نظر من خطا است؟»

آقای استرایور که سوت می‌زد، گفت: «اختیار دارید! ولی من اظهار نظر اشخاص ثالث را در اینگونه موارد قابل قبول نمی‌دانم. این موضوع را من باید به شخصه محقق کنم. من منطقی کار را در جای دیگر می‌بینم و سرکار آن را در حرکات و اطوار دخترانه جستجو می‌کنید. بدیهی است برای من تازگی داشت، و شاید هم حق باشما باشند.»

رنگ آقای لوری باز ناگهان برافروخت و گفت: «آقای استرایور، بنده هر تصویری که می‌کنم برای خودم می‌کنم. و باز متوجه عرضم باشید، بنده حتی در این بانک اجازه نمی‌دهم کسی برابم تکلیف تعیین کند.»

آقای استرایور گفت: «بسیار خوب! حالا که اینطور است معذرت می‌خواهم!»

«متشکرم. به هر حال، داشتم عرض می‌کردم، شاید ناراحت‌کننده باشد



که تشریف ببرید و متوجه بشوید که اشتباه می کرده‌اید، و شاید برای دکتر مانت هم ناراحت کننده باشد که ناگزیر شود باشما صریح صحبت کند، و احتمال برای میس مانت هم ناراحت باشد کننده که ببیند ناگزیر است باشما صریح صحبت کند. سر کار قطعاً از مناسباتی که من با این خانواده دارم اطلاع دارید. اگر مایل باشید من بی اینکه اظهار الزام آوری از جانب شما بکنم یا حتی نامی از شما ببرم اظهار نظری را که کردم به این ترتیب اصلاح می‌کنم که بی‌روم و من غیر-مستقیم زمینه کار را بسنجم. اگر دیدید که این کار موجبات رضایت خاطرتان را تأمین نکرد، آنوقت مختارید، می‌توانید مستقیماً و شخصاً صحت و سقم نظرم را محقق کنید. اگر هم موجبات رضایت خاطرتان تأمین شد و قانع شدید و دریافته‌اید که جریان از همان قراری است که من عرض کرده‌ام، در آن صورت نه شما ناراحت شده‌اید و نه طرفهای دیگر قضیه. حالا چه می‌فرمایید؟»

«خوب، چه مدت باید در شهر بمانم؟»

«اوه! چند ساعتی بیشتر طول نمی‌کشد. همین امروز غروب به «سوهو»

می‌روم، و در برگشتنم سری به شما می‌زنم.»

آقای استرایور گفت: «در این صورت موافقم. حالا که اینطور است

نمی‌روم. وانگهی همچو اصراری هم ندارم. به هر حال، موافقم. پس، امشب

منتظر شما هستم. به امید دیدار!»

آنگاه آقای استرایور بر پاشنه پا چرخید و شتابان از بانک خارج شد

و تندبادی در راهرو برانگیخت که دو کارمند سالخورده که، پشت باجه ایستاده

بودند، ناچار تمام نیروی خود را به کار بردند تا تعظیمی بدرقه راهش سازند.

اریاب رجوع همیشه این دو موجود نحیف را در حال تعظیم می‌دیدند، مردم

عموماً می‌پنداشتند که موافقی هم که کسی در دفتر بانک نیست این دو موجود

کافی السابق تعظیم می‌کنند و تا مشتری دیگری داخل می‌شود همچنان به

این کار ادامه می‌دهند.

وکیل عدلیه آن قدر فراست داشت که بداند چنانچه آقای بانکدار به



صحت و اصابت نظر خویش ایمان نداشت هرگز در بیان عقیده خویش تابه این حد پیش نمی‌رفت، و هرچند به هیچ وجه آمادهٔ اعتراف به این حقیقت تلخ نبود ناچار تن به قبول واقعیت داد ولی در حالی که سخنان خود را با حاکت انگشت، که جهت آن «تمپل» و محققان آن بود، تأکید می‌داد پاخود گفت: «بله، تنهاراه حل مسأله این است که ثابت کنم همه شما اشتباه می‌کرده‌اید.» و این جزئی از هنر سرداران «اولدیلی» بود؛ «طبیعی است با این خطار احساس سبکیاری کرد:

«بله، سرکارخانم، شما نمی‌توانید ثابت کنید که من راه خطامی‌رفته‌ام، ولی من ثابت می‌کنم که شما در اشتباهید.»

ساعت ده که آقای لوری به دیدنش رفت، آقای استرایور در میان مشتی کتاب و نوشته که مخصوصاً جلو خود بخش کرده بود نشسته بود و به نظر می‌رسید که چیزی که با ذهنش ارتباط نداشته همین موضوع مذاکره صبح بود، چه حتی از دیدن آقای لوری نیز ابراز تعجب کرد و روی هم رفته می‌نمود که جز به کار خود به چیزی و جایی توجه ندارد.

باری، بیخ خوش‌خلق پس از اینکه چندین بار به عبت در صدد برآمد صحبت را به موضوع مورد نظر یکشد اظهار داشت: «بله! به سوهو رفته بودم.» آقای استرایور با بی‌اعتنایی گفت: «به سوهو؟ آه، بله! من هم عجب حواسی دارم!»

آقای لوری گفت: «و حالا تردیدی ندارم که مطلبی که امروز صبح عرض کردم عین واقع است؛ نظرم تأیید شد، و توصیه‌ای را که عرض کردم تکرار می‌کنم.»

آقای استرایور به لحنی بسیار دوستانه اظهار داشت: «من جداً از بابت شخص شما، و همچنین از باب شخص دکتر مانت بسیار متأسفم. و می‌دانم که این موضوع همیشه به صورت یک جراحت دردناک بر پیکر خانواده باقی خواهد ماند و هر وقت از آن صحبتی به میان آید تأسف و ناراحتی به دنبال



خواهد داشت. بیش از این در این باره صحبت نکنیم.»
آقای لوری گفت: «منظورتان را درست نمی‌فهمم.»
آقای استرایور با حرکت سر و به‌شیوه‌ای که گویی می‌خواست مطلب را
درز بگیرد و به گفتگو پایان دهد سخنش را تصدیق کرد:

«شاید، اما مهم نیست. خیر، مهم نیست.»

متها آقای لوری اصرار ورزید و گفت: «ولی خیلی هم مهم است.»
«خیر، مهم نیست؛ ایداً مهم نیست. من گمان می‌کردم که عتل و
شعوری در کار هست و حالاً می‌بینم که نیست. فکر می‌کردم حس برتری جویی
و افزون طلبی معقول و پسندیده‌ای وجود دارد، و حالاً می‌بینم که چنین چیزی
وجود ندارد، و از اشتباه بدر آمده‌ام و در این رهگذر کسی صدمه‌ای ندیده
است. پیش از این هم زنها اغلب مرتکب اینگونه حماقتها شده و چه بسا که
در فقر و سیه‌روزی و گمنامی بر گذشته تأسف خورده‌اند. از لحاظ کلی قضیه،
از اینکه موفقیتی حاصل نشده بسیار متأسفم، چون به جنبه‌ی مادی قضیه نظری
نداشتیم؛ و اما از نقطه نظر مادی و شخصی - بسیار خوشحالم که قضیه به اینجا
ختم شد، چون از لحاظ مالی جز زیان حاصلی نداشت، و شاید نیازی به گفتن
نباشد که از این کار سودی عاید نمی‌شد. در هر صورت طوری نشده است. تا
اینجا که خواستگاری به عمل نیامده است - البته بین خودمان باشد - و
راستش، از شما چه پنهان، درست که فکر می‌کنم می‌بینم زیاد هم مطمئن نیستیم
که سرانجام تا این حد هم پیش می‌رویم. بله، آقای لوری، آدم از هوسها و
خیالات خام این دخترهای گیج و سر به هوا سرد نمی‌آورد، و اگر بخواهد در این
زمینه اقدامی بکند قطعاً با ناکامی مواجه می‌شود. لطفاً دیگر صحبتش را
هم نفرمایید. باز هم تکرار می‌کنم که تأسفی که از این بابت دارم به خاطر
دیگران است؛ از بابت شخص خودم کاملاً راضی هستم. و از سر کار بسیار
مسنونم که اجازه فرمودید نظرتان را در این باب استفسار کنم، و همچنین به
خاطر راهنمایی‌هایی که در این زمینه فرمودید بسیار سپاسگزارم. سر کارش



از من با احوال دختران آشنایی دارید، و حق با شما بود، این کار اصلاً
مناسبت نداشت.»

آقای لوری چنان متحیر مانده بود که هنگامی که آقای استرایور با
قیافه‌ای سرشار از بزرگواری و گذشت و حسن‌نیت او را به‌سوی در هدایت
می‌تمود باحالتی گیج و بی‌ت زده در او می‌نگریست. آقای استرایور افزود:
«حضرت آقا، لطفاً به‌خاطر داشته باشید و در این باب دیگر فرمایشی
نفرمایید. باز هم به‌خاطر اینکه اجازه فرمودید نظرتان را استفسار کنم، و
همچنین به‌خاطر راهنمایی‌هایی که در این زمینه فرمودید بسیار سپاسگزارم.
شب به‌خیر!»

آقای لوری هنوز دست به‌خود نیامده بود که در تاریکی شب‌ره می-
سپرد؛ آقای استرایور بر کاناپه خود به‌پشت خوابیده و به‌سقف خیره‌شده بود.



يك مرد بی آداب

اگر سیدنی کارتن در جایی هم می‌درخشید درخانه دکتر مانت جلوه‌ای نداشت. در این يك سال اخیر اغلب به آنجا رفته اما هرگز تقاب اخم و ترش رویی را از چهره برنگرفته بود. مواقعی که میل به صحبت داشت خوب صحبت می‌کرد، ولی ایرلاتیدی که بر وجودش سایه می‌افکند چنان تیره و تار بود که بارقه درون قادر به شکافتن آن نبود.

مع الوصف، نسبت به کوچه‌ها و خیابانهای حوالی خانه دکتر مانت و سنگفرش عاری از احساس کویچه‌ها و خیابانها پری‌علاقه نبود. ای بسا شبها، اوقاتی که جام باده تسکین و تسلائی باخود به ارمغان نمی‌آورد، غمزده و ناشاد، در آن حول و حوش آواره می‌شد و بسا نخستین پرتو صبح نودمیده و ماتمبار از پیکر تنها و منفردش که در آن اطراف پرسه می‌زد پرده برمی‌گرفت. آری، اغلب تاهنگامی که نخستین پرتو خورشید سیمای منار کلیساها و عمارات رفیع را برجستگی می‌داد و از زیبایی تهی می‌ساخت در آن اطراف پایا می‌کرد. شاید آرامش و خلوت شبانگامی چیزهای بهتری را به ذهنش دعوت می‌نمود، که در غیر آن اوقات فراموش شدنی و غیر قابل حصول بود.



اخیراً یابستری که در «تمپل کورت»^۱ داشت بیش از پیش بیگانه شده بود. اغلب اوقات لحظه‌ای چند پس از آنکه خود را بر آن افکنده بود به می‌خاست و باز در آن حوالی و اطراف آوازه می‌گشت.

یکی از روزهای ماه اوت متعاقب زمانی که آقای استرایور مراتب انصراف از ازدواج را به اطلاع شغال رسانیده و وجود با سعادت و مبادی آداب خویش را به «دون‌شایر»^۲ برده بود و آنگاه که منظره و رایحه گلها برای دل‌های دردمند آرامش و صفا و برای بیماران شفا و برای پیران جوانی و نشاط به همراه داشت، سیدتی کارتن کمافی السابق همان سنگها را زیر پا می‌نهاد - تا سرانجام، پاهایش که مرض بی‌تصمیمی در آهنگشان چنگ زده بود بر اثر تصمیمی جان‌گرفتند و وی را به سوی خانه دکتر کشیدند.

اورا به طبقه بالا راهنمایی کردند؛ در آنجا لوسی تنها نشسته و مشغول کار بود؛ هیچگاه در حضور او احساس راحت نمی‌کرد، و به همین جهت وی را با قادی سراسیمگی استقبال کرد. میهمان در کنار میز نشست، لوسی هنگامی که سر برداشت تا منبابت تعارف و احوالپرسی کلمه‌ای چند با او رد و بدل کند تغییر محسوسی را در قیافه‌اش مشاهده نمود.

«آقای کارتن، متأسفانه مثل اینکه حالتان خوش نیست؟»

«بند، درست می‌فرمایید. البته وضع زندگی هم‌طوری نیست که منجر به سلامت شود. و تازه از ما آدم‌های هرزه و بی‌عار چه انتظاری می‌توان داشت؟»
«البته معذرت می‌خواهم... می‌خواستم سؤال کنم که حیث نیست آدم نخواهد بهتر از این زندگی کند؟»

«بله، این که البته مایه شرمساری است.»

«پس چرا آن را تغییر نمی‌دهید؟»

با حالتی آمیخته به رافت و دلسوزی به او می‌نگریست و متعجب شده که

1) Temple Court

2) Devonshire



دید اشك در چشمانش حلقه زده است. وقتی جواب داد لحن صدایش گریه-آلود بود:

دیگر دیر شده است؛ دیگر از اینکه هستم بهتر نخواهم شد - روزبه روز بدتر خواهم شد.

آرنجی را بر میزش تکیه داد - و چهره را در دست مخفی کرد؛ میز، در سکوتی که از پی این اظهار فرا رسید، می لرزید.

میس مانت که هرگز او را اینچنین پریشان ندیده بود سخت متأثر شد. کارتن بی آنکه او را نگاه کند می دانست که از این بابت متأثر است، لذا گفت:

«خیلی معذرت می خواهم، میس مانت. فشار و سنگینی مطالبی که می-خواهم عرض کنم مرا به کلی از پا انداخته است. ممکن است لطفاً به مطالبی که می خواهم عرض کنم گوش بدهید؟»

«آقای کارتن، اگر واقعاً سودی به حالتان داشته باشد و شادی و شادمانی برای شما به همراه بیاورد باکمال میل آماده‌ام.»

«از این همه محبت، يك دنیا تشكر می كنم.»

لحظه‌ای چند گذشت؛ دستش را از روی صورتش برداشت و به لحنی استوار گفت: «لطفاً از چیزهایی که عرض خواهم کرد ناراحت نشوید. چون من مانند آدمی هستم که در جوانی مرده باشد... زندگی من يك روزی زندگی بود.»

«نه، آقای کارتن، این چه فرمایشی است می فرمایید. من اطمینان دارم که هنوز روزهای خوب آن باقی است... و بازم مطمئنم که می توانید خیلی بهتر از آنچه هستید باشید.»

«میس مانت، از شما جز این هم انتظار نمی رفت؛ ولی هر چند من خودم بهتر می دانم و اگر چه در زوایای درون خود بهتر به وضع روحیه خود واردم، معذک این حسن نظر و محبت شما را هرگز فراموش نمی کنم!»



دختر رنگش به شمت پریده بود و می لرزید؛ کارتقن یا یاس و نومیدی
عظیم به یاریش شتافت، و همین وضع گفتگو را به صورتی درآورده بود که پیش
از آن سابقه نداشت.

«میس مانت، اگر برای شما امکان داشت که روزی به عشق این مرد
خود باخته و دائم الخمر و بی وجودی نه معروف حضور شما است و در مقابلتان
نشسته اس جواب مساعد بدهید، همین مرد، همانگونه که امروز می داند
و احساس می کند، آن روز هم بر رغم سعادتی خود می دانست و اطمینان داشت
که چیزی جز شوربختی و بیچارگی و غم و اندوه و حسرت و خفت برای شما
به ارمغان نمی آورد و شما را هم با خود به روز سیاه می نشانده. من می دانم که
شما نمی توانید نسبت به من عشقی در خود احساس کنید؛ من هم چنین تقاضایی
از شما نمی کنم، و حتی خداوند را شکر می کنم که چنین چیزی نمی تواند امکان
داشته باشد.»

«آقای کارتقن، فکر نمی کنید بدون این هم بتوانم کمکی به شما بکنم؟
البته خیلی معذرت می خواهم، ولی فکر نمی کنید بتوانم شما را به راه صواب
بیاورم؟ فکر می کنید نتوانم به طریقتی این اعتمادی را که نسبت به من ابراز
داشته اید جبران کنم؟» سپس با قوتی و با اندکی تردید، در حالی که اشک
در چشمانش حلقه زده بود افزود: «می دانم که این مطالبی که گفتید از اسرار
شما بود، و باز می دانم که به هیچ عنوان حاضر نبودید آنها را با کس دیگری
در میان بگذارید؛ آقای کارتقن، فکر نمی کنید که همین مطالبی را که گفتید بتوان
به سود و مصلحت خودتان مورد استفاده قرار داد؟»

کارتقن، به علامت نفی سر تکان داد: «خیر - ابدآ. خبر، میس مانت،
امکان ندارد. من تنها تقاضایی که از شما دارم این است که لطفاً به بنیة عرایضم
گوش بدهید. می خواستم بدانید که شما آخرین رؤیای روح من هستید، و
اگر قیافه شما و پدرتان و ابن خانه ای که به یمن وجود شما به این صورت
در آمده است نبود - که مایه های دیرینی را که می پنداشتم در اعماق روحم مرده اند



برمی انگیزد و به حرکت در می آورد - هر چند خفیف و خوار بودم تا به این حد احساس خفت و خواری نمی کردم. از آن لحظه ای که با شما آشنا شده ام احساس ملامتی وجودم را درینجه گرفته است که تصور می کردم دیگر هرگز زبان به ملامتت نخواهد گشود، و اصوات آشنائی که گمان می کردم برای همیشه خاموش گشته اند مدام در گوشم نجوا کرده و مرا به پیش رانده اند. افکار مبهم و شکل ناگرفته ای به مغزم آمده و ترغیب کرده اند به اینکه کوشش و تقلا را از سرگیرم و زندگی را از نو آغاز کنم، از کلهلی و هرزگی دست بکشم و تقلا را رها کرده را از سرگیرم و به مبارزه ادامه دهم. اما این همه، رؤیایی بیش نبود، رؤیایی که به چیزی و جایی منتهی نمی شود و شخص را در همانجایی که به خواب رفته است بر جای می گذارد - ولی می خواستم بدانید که الهام بخش این رؤیا شما بودید.»

«یعنی می فرمایید چیزی از این رؤیا باقی نمانده است؟ آقای کارتن، باز هم فکر کنید! یکبار دیگر هم آزمایش کنید.»

«خیر، میس مانت؛ وطنی تمام مدتی که ادامه داشت می دانستم و بتین داشتم که ارزش و شایستگی چنین تلاشی را ندارم. مع الوصف، این هم از ضعف بود و باز از ضعف من است که می خواسته و می خواهم بدانید که با چه استادی و فوریتی این توده خاکستری را که من باشم برافروختید و به آتش کشیدید - آری، آتشی که به هر حال جزء لاینفک طبیعت و وجود من است و به تهییج و تحریک چیزی کمک نمی کند، چیزی را روشنی نمی بخشد و خدمتی انجام نمی دهد و بیهوده می سوزد و تلف می شود.»

«آقای کارتن، حالا که متأسفانه من موجب ناشادی بیشتر شما بوده ام...»

«میس مانت، این فرمایش را نفرمایید، چون اگر متدر بود ردزی کسی و چیزی مرا به راه راست بیاورد آن شخص و آن چیز کسی جز شما نمی بود. شما موجب ناشادی و بیچارگی بیشتر من نیستید.»



«حال که به هر تقدیر وضع روحی شما، آن طور که خودتان تشریح می کنید، نتیجه تأثیر نفوذ من است... نمی دانم آیا توانسته ام منظورم را درست توضیح بدهم یا نه... به هر حال فکر می کنید نتوانه نفوذی له شما اعمال کنم؟ فکر می کنید نفوذی به شما ندارم که بتواند در جهت مساعد و مطلوبی عمل کند؟»

«تنیاً کار مساعد و مطلوبی که از من برمی آمده این بوده که بیایم و به این فکر جامه عمل ببوشم. اجازه بدهید یاد این ملاقات را که در ضمن آن قلمم را پیش شما - آن هم پیش شما - گشودم با یاد اینکه هنوز چیزی در وجودم باقی مانده که تأسف و تأثر شما را بر انگیزد طی باقیمانده عمر تکبیرام با خود داشته باشم.»

«ولی آقای کارتن، از شما تمنا می کنم قبول بفرمایید که این چیزی که هنوز در وجود شما باقی است هنوز طوری هست که بتواند منشاء چیزهای بهتری باشد. تمنا می کنم به این موضوع توجه داشته باشید!»

«میس مانت، در این خصوص اصرار نفرمایید. من خودم را آزمایش کرده ام و بهتر می دانم. سرتان را درد آوردم، سعی می کنم عرایضم را زودتر تمام کنم. به من این اجازه را می دهید که هر وقت ملاقات امروز را به خاطر می آورم یا خیال راحت فکر کنم که آخرین راز زندگی را به قلب پاک و شریف شما سپرده ام، و که این راز فقط و فقط در قلب شما خواهد بود و آن را با کسی در میان نخواهید گذاشت؟»

«اگر این اطمینان، باعث تسکین و تسلائی است، حرفی ندارم.»

«یعنی حتی با عزیزترین کسانی؟»

دختر پس از مکثی آمیخته به اضطراب جواب داد: «آقای کارتن، این راز متعلق به شما است نه من، و من قول می دهم که آن را حفظ کنم.»

«متشکرم، یک دنیا از شما متشکرم.» دست دختر را بوسید و به سوی

د، به راه افتاد.



«ضمناً بیسی نداشته باشید از اینکه روزی، حتی با گفتن کلمه‌ای، به این مذاکره اشاره‌ای کنم - از جانب من هرگز به این موضوع اشاره نخواهد شد. از این لحظه خیال کنید که گوینده این مطالب مرده است و بیم هیچگونه چیزی از جانب او نمی‌رود. من یاد این خاطره خوش را تادم مرگ گرامی خواهم داشت و از این بابت که آخرین اعترافم را پیش شما کردم و شما نام خطاها و بدبختیها و بیچارگیهای مرا با اراقت و مهربانی به ساحت قلب شریفتان پذیرفتید سپاسگزار شما خواهم بود و دعا به جانتان خواهم کرد، و امیدوارم که این قلب پررغم این یار همیشه شاد و سبکبار باشد.»

اینک با آنچه تاکنون نموده بود به حدی فرق داشت و اندیشیدن به اینکه چه بسیار از محاسن وجودش را به دور افکنده بود و چه بسیار از نکات خوب و مستحسن آن را هر روز به تباهی می‌کشاند، چنان دردناک بود که دختر جوان، هنگامی که کراتن در کنار در ایستاده بود و او را می‌نگریست بی‌اختیار به گریه درآمد.

کراتن گفت: «ناراحت نشوید! میس مانت، من لایق این همه محبت نیستم. یکی دو ساعت بعد، مصاحبین نایاب و عادات زشتی که به چشم حناوت بر آنها می‌نگرم. ولی در مقابل کشششان مقاومتی ندارم مرا باز به صورتی در می‌آورند که شاید کمتر از هر ولگردی استحقاق این اشکها را داشته باشم. ناراحت نشوید! ولی بهر حال اطمینان داشته باشید که من در باطن و قلب خود نسبت به شما همان طور خواهم بود که حالا می‌بینید، هر چند به ظاهر همانگونه خواهم بود که تاکنون دیده‌اید، و آخرین تقاضایی که از شما دارم این است که این قسمت از عرایضم را هم قبول بفرمایید.»

«آقای کراتن، اطمینان داشته باشید.»

«این آخرین تقاضای من است، و با این تقاضا شما را از شر مهمانی که می‌دانم کمترین وجه اشتراکی با او ندارید و فاصله غیرقابل عبوری شما را از او جدا می‌کند راحت می‌کنم. البته می‌دانم که گفتن این مطلب مفید



فایده‌ای نیست، اما به‌رحال چیزی است که از دلم برمی‌آید: من به‌خاطر شما یا هرکسی که خاطرش پیش شما عزیز باشد، حاضر به هر کار و اقدامی هستم. اگر موقعیتم طوری بود که امکان فداکاری به‌دست می‌داد قبول بفرمایید که در راه شما یا عزیزان شما از بذل هیچ‌گونه فداکاری دریغ نمی‌داشتم. خه اهنش می‌کنم اوقاتی که تنها هستید و باخودتان فکر می‌کنید مرا به‌صورتی بیندازید که صمیمانه آماده این فداکاری هستم. آن زمان خواهد رسید، و دیری نخواهد کشید که رشته‌های دیگری، رشته‌هایی که شما را همیشه شاد و سعادتمند خواهند ساخت، شمارا با محبت و علاقه بیشتری به بین‌خانه‌ای که این همه به آن علاقه‌مندید خواهند بست. در اوقاتی که تصویر پدری کامیاب در چهره شما می‌نگرد یا زمانی که زیبایی خودتان در پیش پایتان جان می‌گیرد آنوقت عم به‌یاد داشته باشید و بدانید که يك نفر هست که حاضر است جانش را فدا کند تا کسی که مورد علاقه شما است محفوظ بماند. و در پایان کلام افزود: «خدا حافظ! خداوند شما را حفظ کند!» و او را ترک کرد.



فصل چهاردهم

کاسب شریف

« جرمیا کرانچر » هر روز درحالی که پسرش وورش را درکنارش داشت در « فلیت استریت » برچارپایه کذایی می‌نشست و اشیاء متعدد و گوناگونی را که مدام درجنب و جوش بودند نظاره می‌نمود. و خوب، چه کسی می‌تواند طی ساعات پررفت و آمد روز در « فلیت استریت » بنشیند و بر اثر عبور و جنب و جوش دستجات متعددی که ازیکسو سربه جانب مغرب و ازیک طرف روبه مشرق می‌نهادند و می‌نمود که هر دو سر به سوی دشتهایی دارند که خورشید در آنه‌شان فرو می‌رود کور، کرنگرد!

باری، آقای « کرانچر » نشسته بود و پرگاه را دندان می‌زد و همچون روستایی ملحدی که ازقرنها پیش به نگهبانی ایستاده باشد براین دو جریان مخالف می‌نگریست و دردل‌امیدی نداشت به اینکه روزی این جریان بخشکد، و انگهی يك چنین امید و انتظاری نه مفید بود و نه مساعد، زیرا قسمت ناچیزی از درآمدش ازراهنمایی زنان تأمین می‌شد، بدین معنی که زنانی را که هرچند پا به‌سن گذاشته اما به صرف عادت شرمرو بودند، از میان امواج جریان عبور می‌داد و به ساحل مقابل می‌رساند، و هرچند مدت اینگونه مصاحبتها، درهریک از این موارد، کوتاه بود مع الوصف آقای کرانچر همیشه به



خانمی که رنج هدایتش را بر عهده گرفته بود طوری ارادت پیدا می‌کرد که جداً هوس می‌کرد جسمی به سلامتش بنوشد، و همانگونه که گفته شد قسمتی از درآمدش از انعامهایی تأمین می‌شد که در ازاء این قبیل خدمات می‌گرفت.

روزگاری هم بود که شاعری در محل پررفت و آمدی بر چارپایه‌ای می‌نشست و در ملاء عام به تأمل می‌پرداخت. آقای کرانچر، که شاعر نبود و اما در این محل پر تردد بر چارپایه‌اش نشسته بود تا آنجا که امکان داشت کمتر فکر می‌کرد و بیشتر به دور و بر می‌نگریست.

تصادفاً رفت و آمد جمعیت چندان نبود و تعداد زنانی که دیر کرده بودند قلیل بود و یکی از آن روزهایی بود که وضع کار و کسب به طور کلی آن قدر کساد بود که موجب سوه ظن شود و باخود بیندیشد که خانم کرانچر باز چندان زده و نفرین کرده است. در کشاکش این افکار بود که جمعیتی انبوه از قلیت استریت سرازیر شد. خوب که نگاه کرد دید مثل اینکه تشییع جنازه‌ای است و ظاهراً مردم به این مراسم ایراد دارند و هیاهویی که از جمعیت بلند می‌شود به این سبب است.

آقای کرانچر روبه آواز داده‌اش کرد و گفت: « جری، جنازه‌است هئا! جری کوچولو فریاد بر آورد: « هورا! هورا! »

پسرك این شادمانی را به لحنی ابراز کرد که بسیار معنادار می‌نمود، به قسمی که پدرش سخت بددل گرفت و معطل نکرد و سیلی جانانه‌ای برینا. گوشش نواخت و گفت:

« چه دردته؟ برای چی هورا می‌کشی؟ بزمجه، یا این جیغات چی چی- رو می‌خوای به یا بات بفهمونی! لاحول ولا... دیگه نمی‌شه از پس این پسره بر او مد! » سپس همچنانکه او را بر انداز می‌کرد افزود: « نگاش کن، نیگاش کن، با این هوراهاش! دیگه صداتو نشنم، و الاحسابی نوش جون می‌کنی! شفتی چی گفتم؟ »



جری کوچولو، همچنانکه گوشش را می مالید گفت: « من که کاربردی نکردم! »

آقای کرانچر گفت: « پسر خفه خون بگیر، دیگه از این فضولیهان کنی ها! ب و روان صندلی بشین تماشا کن. »

پسرك اطاعتك د، وجماعت نزدیک شد: اطراف يك تابوت و يك كالسكه نعلنكش كشیف سوت می زدند و نعره می کشیدند. در كالسكه فقط يك سوگوار بود كه مقداری زلم زیمبو كه گفته می شد لازمه چنین موقعیتی است به لباسش آده بود، و این وضع باجمعیتی كه هردم نرونی می یافت و شكلك درمی آورد و مسخره اش می كرد و فریاد می زد: « جاسوسه رو، هوها! جاسوسه رو، هوها! » و تعارفات دیگری كه تكرارشان به علت كثرت تعداد و شدت لحن مورد ندارد چندان مطلوب نمی نمود.

مراسم تشییع جنازه همیشه و در هر حال مورد كمال علاقه آقای کرانچر بود: هر گاه كه جنازه ای از جلو « تسن » می گذشت هوش و درك آقای کرانچر به شدت گل می كرد، و طبیعی است كه جنازه ای با این همه مشایع او را سخت به هیجان آورد. از اولین غابری كه با اوسینه په سینه شد پرسید:

« داداش، جریان از چه قرار هست؟ چه خبره؟ »

غابری گفت: « نمی دونم. جاسوسه رو، هوها جاسوسه رو، هوها! » از دیگری پرسید: « این مرده کی هست؟ »

طرف جواب داد: « نمی دونم. » و هر دو دستش را اطراف دهنش گرفت و باتمام قدرت صدا فریاد بر آورد: « جاسوسه رو، هوها! جاسوسه رو، هوها! » تا بالاخره باشخصی كه اطلاعات یشتی داشت سینه به سینه شد و این شخص به او گفت كه جنازه شخصی است موسوم به « راجر كلای »

آقای کرانچر پرسید: « جاسوس بود؟ »

مرد مزبور جواب داد: « جاسوس « اولدیلی » بود. جاسوسه رو، هوها جاسوس او- لد- یلی! »



آقای کرانچ ، جریان محاکمه‌ای را که در آن حضور یافته بود به یاد آورد، گفت:

« سبحان‌الله! دیده بودمش. یعنی میگی مرده؟ »
مرد مزبور جواب داد: « چه جورهم! حسابی هم مده! » و بعد به آهنک مخصوص فریاد زد: « اوی، بندازین بیرون، جاسوسه رو! بندازین بیرون، جاسوسه ره! »

و چون تاکنون کسی پیشنهادی نداده بود این فکر چنان حسن‌استقبال شد که جمعیت بی‌درنگ آن را قاپید و درحالی که آن را به آهنک تکرار می‌کرد طوری دو کالسکه را درحلقه محاصره گرفت که کالسکه‌ها ناچار از توقف شدند. همتیکه جمعیت در کالسکه را گشود تنها سرنشین آن تفلاکنان خارج شد و لحظه‌ای چند در میان مردم بال زد، اما بسیار چابک بود و از شلوغی استناده کرد و درحالی که مظاهر اشک و ماتم را، یعنی روپوش و کلاه و دستمال سفید را از سر باز کرده بود، به سرعت یاد از معرکه خارج شد. مردم، مظاهر اشک و ماتم را باشوق و لذت یاره می‌کردند و به دم یاد می‌دادند؛ دکانداران دکانهایشان را باعجله می‌بستند؛ زیرا در چنین مواقعی جمعیت به چیزی ابقا نمی‌کرد، و همچون هیولایی مخوف مورد وحشت بود. باری، در کالسکه نعش کثر را گشوده بودند و می‌خواستند جنازه را از تابوت درآورند که کسی پیشنهاد جالبی کرد و گفت بهتر است تریح - کتان او را به گورستان ببرند، و چون نیاز به هرگونه پیشنهاد عملی سخت احساس می‌شد این پیشنهاد نیز با هلهله و شادی استقبال گردید؛ بلافاصله هفت هشت نفری به درون کالسکه ریختند و ده دوازده نفری در اطراف محل سورچی نشستند و آن اندازه هم که امکان داشت روی طاق جای گرفتند و به اطراف آن آویختند. « جری کرانچر » در میان نخستین داوطلبان گروه بود، و وقتی روی طاق جای گرفت کله زبرش را باف و تنی در گوشه نعش کث پنهان ساخت تا از نظر « تلسن » مخفی بماند.



کارکنان خدمتگزار متوفیات علیه این تغییراتی که در مراسم به عمل آمده بود اعتراض کردند اما چون رودخانه نزدیک بود و اظهارنظرهایی شده بود مبنی بر اینکه برای برسر عقل آوردن اشخاص گردنکش و ناباب آب سرد داروی مؤثری است اعتراضاتی هم که به عمل آمد ضعیف و مختصر بود. به هر حال، دسته مجدداً به راه افتاد؛ لوله پبخاری پاک‌کنی نعش‌کش را می‌رانند؛ رائنده نعش‌کش در کنارش نشسته بود و تحت نظر و ارشاد جمعیت، او را در راندن کالسکه مساعدت می‌نمود. کلوچه‌پزی نیز با کمک وزیر-مشاور خود کالسکه دیگر را می‌رانند. ستون جمعیت تازه به «استراند»^۱ رسیده بود که «خرس باز» دوره‌گردی با خرس کثیف و سیاه خود به آن پیوست و قیافه عجیبی به تعزیه داد.

باری، جمعیت آبدوخوران و چقی‌کشان و آوازخوانان و درحالی که به مسخره مرثیه می‌خوانند و تقلید درمی‌آوردند در هر قدمی تعدادی را به خود جذب می‌کرد و مغازه‌ها در پیشاپیشش بسته می‌شد به راه خود رفت. مقصدش کلیسای «سنت پانکراس»^۲ در خارج شهر بود. بالاخره به مقصد رسید و به گورستان ریخت و «راجر کلاسی» متوفا را به آیین خاص و بامنتهای شادمانی به خاک سپرد.

چون از کار دفن متوفا فراغت یافتند و ناچار می‌باید سرگرمی دیگری به ای خود فراهم می‌ساختند نبوغ دیگری، شاید مغزهمان نابغه نخستین، فکر بکری را پیش کشید: مبنی بر اینکه به هر عابری که برخوردند او را متهم به جاسوسی کنند و قصاص کنند؛ در اجرای این طرح دهها نفر مردم بی‌آزاری که به عمر خود گز گذرشان به «اولدییلی»^۳ نینتاده بود مورد تعنیب و اذیت و آزار قرار گرفتند. عبور از این مرحله، به شکستن پنجره‌ها و چپاول میخانه‌ها امری بود ضمیمی. بالاخره به‌مراسم چند ساعت که طی آن

- 1) Strand
- 2) Saint Pancras



چندین دکه باخاک یکسان شد و برای تأمین اسلحه کاتی نرده‌های جلومنازل خراب شد و به یقینا رفت شایعه‌ای درافواه پیچید مینی براینکه مأموران انتظامی به محل اعزام شده‌اند. متعاقب این احوال، جمعیت اندک اندک متفرق شد. شاید که مأموران سرانجام آمدند و شاید هم هرگز نیامدند اما به هر حال این سیر تکاملی هر دسته‌ای بود که به این شکل راه می‌افتاد.

آقای کرانچر در تظاهرات اختتامیه شرکت نجست؛ در قبرستان ماند که بامتولیان ختم گفتگو کند و مراتب همدردی و تالم خود را بدیشان ابلاغ نماید. این محل همیشه تأثیر آرامبخشی بر او داشت. اغلب چپتی از یکی از میخانه‌های مجاور فراهم می‌کرد و می‌نشست و دودی می‌زد و از لای میله‌ها، باقیانۀ تفکر آمیز به این محل خیره می‌شد.

بنا به عادت باخود گفت: « ای، جری، همین «کلای» حاضر و اون

روز دیدی، و دیدی که جوون و خوش ریخت و خوش اندام بودا »

چپش را کشید و قدری تأمل کرد و سپس به منظور اینکه پیش‌ازپایان وقت اداری در سرپست خود حاضر باشد از راهی که آمده بود بازگشت. معلوم نیست آیا این تفکرات تأثیر سویی بر کبدش گذارد یا وضع مزاجیش اصولاً خوب نبود یا اینکه فقط خواسته بود از شخص عالیمقامی دیدن کند. علت هر چه بود، جریان باموضوع مورد بحث ارتباط چندانی ندارد، ولی به هر حال در بازگشت سری به پزشک معالج خود که جراحی عالیقدر بود زد. « جری » کوچولو، یا گفتن اینکه در غیابش کاری ارجاع نشده است خاطرش را آسوده داشت. بانک تعطیل شد، کارمندان سالخورده بیرون آمدند، نگهبان به نگهبانی گماشته شد و آقای « کرانچر » و پسر برای صرف عصرانه به خانه رفتند. آقای کرانچر به محض اینکه داخل شد خطاب به زنتی گفت:

« حالا درست گوش کن بین چی میگم! من کاسب شریفو که می‌بینی،

اگه امشب کارم نگرنت حتم می‌دونم نفرینم کردی؛ و یا هت صوری رفتار



می‌کنم که انگار با این دوتا چشم دیدم. «
زن بیتوا سرتکان داد. آقای کرانچر باخشی که آثار بیم از آن هویدا
بود گفت: « دهه، داری تو روی من نفرین می‌کنی! »
« منکه چیزی نگفتم. »

« حالا که نمیگی فکرش هم نکن! چه فرق می‌کنه، فکرشو که می‌کنی
مثل اینه که زانوزدی و نفرین می‌کنی... هر دوش یکیه. راست میگی فکرشه
نکن. »
« خب، جری. »

آقای کرانچر، پشت میز جای گرفت و تکرار کرد: « خب، جری!
جون خودت، که همین کارم می‌کنی! آره! آره! خب، جری! »
دراظهار این گفته‌ها منظور خاصی نداشت و مانند بیشتر اشخاص از
این کلمات به عنوان وسیله‌ای جهت ابراز نارضایی استفاده می‌کرد. لقمه‌ای
نان و کره را به دهن برد و آن را چنانکه گویی به کمک صدف ناپیدایی که
از ته نعلبکی برداشته است فرو می‌دهد بلعید و گفت:

« آره، درست میگی، خب جری، آره، تو گفتی و منم باور کردم، «
موقعی که لقمه دوم را گرفت زن بینوا پرسید: « امشب بیرون میری؟ »
« بله، بیرون می‌رم. »
پسرش پرسید: « بابا منم پیام؟ »
« نه میبای چه کنی؟ همونطور که مادرت می‌دونه من میرم ماهی
بگیرم - جای دیگه‌ای که نمی‌خوام برم. »
« بابا، چوب ماهیگیرت داره زنگه می‌زنه. »
« بتوجه »

« بابا، ماهی باخودت میاری خونه؟ »
آقای کرانچر سری تکان داد و گفت: « اگه نیارم، نون خالی می‌خوری،
دیگه نمی‌خواد چیزی پرسی. اینم بدون تاتو نخوابی من یامو از این د»



بیرون نمی‌ذارم. »

بقیه اوقات شب را مصروف مراقبت ازخانم کرانچر نمود؛ مدام او را به صحبت می‌گرفت، مبادا فکر کند و درعالم فکر و خیال دعای بد دحش بکند، و به همین منظور پسرش را نیز مأمور کرد که او را به صحبت بگیرد، و مدام پی‌بهبانه می‌گشت تا به نحوی فرصت فکر و تأمل به او ندهد و به این ترتیب روزگار زن بینوا را سیاه کند. مؤمن‌ترین اشخاص قادر نبود آنقدر که آقای کرانچر به نفرین خیالی‌زنی اعتقاد داشت به تأثیریک دعای مستجاب ایمان و اعتقاد داشته باشد. درست مثل اینکه یکی به وجود اشباح و اجنه عقیده نداشته باشد و از شنیدن داستانهای اشباح وحشت کند.

« و درست گوشتو واکن! فردا دیگه بازی در نیاری! آگه من، من

کاسب زحمتکش، توستم قاتمی، لقمه گوشتی، فراهم کنم دیگه نگی من بهش دست نمی‌زنم و بیخوای به نون خالی خودت بجوسی. آگه من، من کاسب شریف توستم و آبجویی تهیه کردم نگی که غیر از آب چیزی نمی‌خورم! خوای نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو! آگه نشی، جماعت که من باشم حسابی از پست بر میاد. »

ویاز به غرولند ادامه داد و افزود: « که آدم بیاد با روزی خودش اعلان جنگ بده. با این چندک زدن‌ها و نفرین کردنات بالاخره نون مونه آجر می‌کنی. یه نگاهی هم به سرت یکن. بجه‌ته، نه؟ می‌بینی که ازنی- قلیون هم نازک‌تره. یعنی تو خودتو مادر می‌دونی، ولی نمی‌دونی که اولین وظیفه یه مادر اینه که بچه‌شو چاق و سر حال نیگر داره؟ »

این اظهار به رگ غیرت « جری » کوچولو بر خورد و به تندی به مادرش اخطار کرد که نخستین وظیفه‌اش ونیز وظایف دیگری راکه از نظر دور داشته است انجام دهد و خلاصه انجام آن قسمت از وظایفی را که پدرش با آنهمه رأفت و محبت بدان اشاره داشته است از نظر دور ندارد. و بدینسان ساعات نخستین شب در خانواده آقای « کرانچر » به



سرآمد و مادر و پسر دستور یافتند به بستر بروند و بخوابند. آقای کرانچر پاس اول شب را باتکک چپمهایی که می کشید گذراند و تا ساعت یک بعد از نیمه شب نشست؛ ساعات آخر شب بود که از روی صندلی برخاست، کلیدی از جیبش درآورد و در گنجیهای را گشود و کیف و دیلمی خوشدست و طنابی و زنجیری و دیگر «وسایل ماهیگیری» از این قبین را از آن بیرون آورد و پس از اینکه این وسایل را با مهارت و دقت در اطراف تن و بدن خود جای داد ناسزایی تودیدی نثار خانم «کرانچر» کرد و چراغ را خاموش کرد و خارج شد.

«جری» کوچولو که هنگام رفتن به بستر و انمود کرده بود که لباسش را درآورده ولی در حقیقت بالباس دراز کشیده بود چند لحظه پس از رفتن پدرش از رختخواب بیرون آمد و در پناه تاریکی از پایش روان شد؛ از پلهها پایین رفت و از حیاط گذشت و وارد کوچه شد. در مورد باز آمدن به خانه هیچگونه ناراحتی خیالی نداشت، زیرا عمارت پراز مستأجر و در قاصح باز بود.

«جری» کوچولو که اشتیاق به کشف قوت و فن و اسرار شغل شریف پدرش او را بدینکار واداشته بود به دیوار منازل چسبیده بود و دیوار به دیوار و در به در و آجر به آجر پیش می رفت و پدر را لحظه ای از نظر دور نمی داشت. به سوی شمال پیش می رفتند و هنوز راه چندانی نرفته بودند که یکی دیگر از حواریون «اسحق و التین» به والد محترم ملحق شد و همگام با او به راه خود ادامه داد.

نیمساعت راه که از مبدأ عزیمت دور شدند از حیطة عمل چراغهای کورسو و نگهبانان کورسو تر خارج شدند و به جاده خنوتی رسیدند؛ ضمن راه ماهیگیر دیگری به آنان پیوست. این عمل چنان بی سروصدا صورت گرفت که اگر «جری» کوچولو آدمی خرافاتی بود حتماً فکر می کرد که ماهیگیر اولی ناگهان به دوتنر تسیم شده است.

(1) Izaak Walton (1593 – 1683) مؤلف کتاب «ماهیگیری کامل»



باری، سه نفر به راه خود ادامه دادند و جری کوچولو نیز در پی شان روان بود. آمدند و آمدند تا به پای پشته‌ای که مشرف بر جاده بود رسیدند، در اینجا ایستادند. بر بالای این پشته یک دیوار کوتاه آجری بود که دورش را نرده آهنی کشیده بودند. سه ماهیگیر در پناه پشته و دیوار آجری از جاده خارج شدند و به کوچه بن‌بستی که یک طرف آن را همین دیواری تشکیل می‌داد که هشت‌پایی ارتفاع آن بود پیچیدند. جری کوچولو که در کنجی قوز کرده بود و کوچه را نگاه می‌کرد قیافه پدرش را دید که در مقابل نور ماه برجستگی خاصی یافته بود و داشت به چابکی از یک دروازه آهنی بالا می‌رفت؛ در یک چشم برهم زدن بالا رفت؛ ماهیگیر دوم و سوم نیز بالا رفتند؛ هر سه بی سروصدا پایین جستند و لحظه‌ای چند در همانجایی که فرود آمده بودند ماندند. مثل اینکه گوش فرا می‌دادند. سپس چهار دست و پا دور شدند. اکنون نوبت «جری» کوچولو بود که به دروازه نزدیک شود. درحالی که نفس‌را در سینه حبس کرده بود خود را به دروازه رساند. به آنجا که رسید در کنجی قوز کرد و نگاهی به محوطه افکند و دید که سه نفر ماهیگیر خزان از لای علفها پیش می‌روند! از اینجا قبرستان و سنگ قبرها به قیافه اشباح جلوه می‌کردند و منار کلیسا به شیخ روح یک غول قوی عیکل شباهت داشت. راه چندان ترفته بودند که از خزیدن باز ایستادند و به پا خاستند، و به «صید ماهی» پرداختند.

ابتدا بایک بیل به صید پرداختند، اندکی بعد به نظر رسید که والد محترم چیز شبیه به «پیچ در بطری» را تنظیم می‌کند. معلوم نبود چه کار می‌کنند، اما هر چه بود سخت مشغول بودند؛ جری کوچولو در این هنگام بر اثر صدای موحش ساعت کلیسا به قدری وحشتزده شد که درحالی که موی سرش مانند موهای سر پدرش سیخ ایستاده بود نا به فرار گذاشت. اما چون مدت‌ها بود مشتاق بود از این قبیل مسائل سردر آورد این خواهش نه تنها او را از رفتن بازداشت، بلکه وسوسه‌اش کرد که برگردد و سر و گوشتی آب



بدهد. موقعی که برای یازدوم به داخل محوطه نظر افکند دید هنوز سخت مشغول «صید» هستند و پیدا بود که ماهی به تور زده‌اند. صدای پچ پچ و هن هن از آن پائینها به گوش می‌رسید، آثار تقلا و فشار از همیکلشان که دولاشده بود پیدا بود، مثل اینکه جسم سنگینی را بلند می‌کردند. جسم مزبور اندک اندک از زمین خارج شد، «جری» کوچولو می‌دانست این جسم چه خواهد بود، اما وقتی آن را دید و دید که بدر محترمش دست به کار باز کردن آن شد چنان وحشت کرد که معطلی را جایز ندانست و یا به فرار گذاشت و تایک میل راه نپیمود در هیچ جا توقف نکرد.

حتی بعد از آن هم اگر برای نفس تازه کردن نبود در هیچ جا توقف نمی‌کرد، زیرا این فرار به مسابقه دویی شبیه بود که اشباح سردرپی آدم گذاشته باشند، و در چنین وضعی بدیهی است آدم می‌خواهد هر چه زودتر به انتهای مسابقه برسد. فکر می‌کرد که تابوتی که دید سر در عقبش گذاشته و در عالم خیال می‌دید که بزرگ انتهایش تکیه کرده و سیخ ایستاده و از دنبالش شلنگ برمی‌دارد و پیش می‌آید و چیزی نمانده است که به او برسد و بازویش را بگیرد. و این البته چیزی است که آدم از آن وحشت کند. و عجب اینکه این جانور تنها در پشت سر نبود، و «جری» کوچولو از ترس اینکه مبادا مانند بادبادک بچه‌ها از کوره راهی سر در بیاورد و راه بر او بگیرد از اینگونه کوره راهها اجتناب می‌کرد و از وسط جاده می‌گریخت. این شیئی خیالی در درگاهی عمارات نیز کمین می‌کرد و شانتهای مخوف خود را به درها می‌سود و آنها را تا حوالی گوش بالا می‌افکند. انگار می‌خندید. در سایه‌های میان راه می‌خزید و از روی شیطنت بر پشت می‌خوابید تا مانع از حرکتش گردد، حال آنکه در تمام این مدت از پشت سر بتاخت می‌آمد و چیزی نمی‌ماند به او برسد؛ با اینحال پیدا است که وقتی «جری» کوچولو به درخانه رسید از ترس قالب تهی کرده بود، حال آنکه جانور کذایی هنوز دست از سرش برنداشته بود و تلب تلب از پله‌ها بالا می‌آمد، و بالاخره با او به بستر خزید و هنگامی هم که



خسته و نیمه جان به خواب رفت بر سینه اش غنود.
صبحگاهان، پیش از طلوع آفتاب، هنگامی که پدرش برگشت « جری »
کوچولو در بستویی که در آن خوابیده بود از خواب آشفته خود بیدار شد.
پیدا بود که پیش آمده بود، یعنی « جری » کوچولو اینطور استنباه
کرد؛ چون دید پدرش هردو گوش مادرش را گرفته و پس کلاهش را به لبه
تختخواب می کوبد و می گوید:

« گفتم که خدمت می رسم... و می رسم! »

زنش به اشماس می گفت: « جری! جری! جری! »

جری گفت: « با کارم مخالفت می کنی، و من و شرکام چوبشومی خوریم؟
توقرار بود به من حرمت بذاری و بی اطاعتیمو نکنی... چه دردته که سرکشی
می کنی؟ »

زن بیتوا باچشمان اشک آلود زیان به اعتراض گشود و گفت: « من

که همیشه سعی می کنم برای تو زن خوبی باشم. »

« زن خوبی هستی که با کسب شوهرت ضدیت می کنی! این اعتراض
به شوهره که کسبش بی اعتبار می کنی؟ این اطاعت از شوهره که در جریانات
حساس مربوط به کسب و کارش بی اطاعتی شو می کنی؟ »

« جری، آخه اونوقتها از این کارهای بد نمی کردی! »

آقای کرانچر گفت: « توهمین ازسرت هم زیاده که زن به کاسب شریف
هستی. دیگه ازتونخواستن به کله زنانهات فشار بیاری و حساب بکنی که
ازکی دنبال این کسب رفت و ازکی نرفت. به زنی که برای شوهرش احترام
قائله باشه و مطیع کاری به کاراش نداره. خودته به زن دیندار و با خداهم
می دونی، آره؟ آگه دیندارش تویی که صدرحمت به اون بی دینشرا همین
تیرهایی که جلو این رودخونه تایمز کوییدند چندر حس و وظیفه شناسی دارن
توهم همونقدر داری، و همونا راهم باید کویید تو کله ات. »

این مناقشه سه لحنی فرو افتاده صورت می گرفت. عاقبت کاسب



زحمتکش با حرکت پا بوتینهای گل آلودش را در آورد و بر کف اتاق دراز کشید. پسرش دزدکی سر برداشت و نگاهش کرد و چون دید که دستهای زنگ آلودش را به عوض بالش زیر سر گذاشته و خوابیده است اونیز دراز کشید و مجدداً به خواب رفت.

آن روز صبح هنگام چاشت نه آزمای خبری بود و نه از چیزهای دیگر. آقای « کرانچر » افسرده و بی دل و دماغ و بسیار عصبانی بود، در کتری را دم دست نگهداشته بود تا در صورتی که خانم « کرانچر » نشانی از تلاوت دعای سفره ابراز دارد از آن به عنوان وسیله تأدیب استفاده کند و آن را بر سرش بکوبد. در موقع معمول دست و رویش را شست و کفشهایش را واکس زد و همراه پسرش به جانب محل کسب ظاهرش به راه افتاد.

« جری » کوچولو یا چارپایه‌ای که زیر بغل زده بود و در کنار پدر راه می‌پیمود و « فلیت استریت » آفتاب گرفته و شلوغ را زیر پا می‌نهاد با جری کوچولوی شب، که در تاریکی و تنهایی از چنگ تعقیب‌کننده مخوف گریخته و ده ان دوان به خانه آمده بود، تفاوت بسیار داشت. با بر آمدن آفتاب هوش و حواسش را بازیافته و ترس و دهشتش با تاریکی شب رفته رخت بر بسته بود که از این لحاظ شاید در آن صبح آفتابی تنها نبود و با بسیاری از عابران « فلیت استریت » و مردم لندن وجه اشتراك داشت.

همچنانکه در کنار پدر راه می‌رفت، در حالی که احتیاط می‌کرد زیاد به اونزدیک نشود و لااقل به اندازه یک طول چارپایه از او فاصله داشته باشد، گفت:

« بابا، مرده دزد چیه؟ »

آقای « کرانچر » بی‌اختیار ایستاد، بعد جواب داد: « من چی میدونم؟ » پسرک با تیانده پی‌شمله پیله گفت: « ولی بابا من خیال می‌کردم شما همه

چی رو می‌دونی. »

آقای « کرانچر » به راه افتاد، و همچنانکه کلاهش را از سر بر می‌داشت



تا به موهای زبرش آزادی عمل دهد، گفت: « آه، بله! خوب، اونم ید - کاسیده. »

جری کوچولوی ناقلا پرسید: « بابا، چی چی می فروشه؟ »
آقای کرانچر قدری تأمل کرد، سپس جواب داد: چیزهایی که خرید-
وفروش می کنه بیشتر وسایل علمیه. »

پسرك ناقلا پرسید: « جنازه می فروشه، نه بابا؟ »
آقای کرانچر گفت: « آره، گمون می کنم چیزهایی در این حدود. »
« بابا، نمی دونی چقدر دوست دارم که من هم وقتی بزرگ شدم مرده
دزد بشم؟ »

این کلمات آقای «کرانچر» را تسکین داد، اما یاقیانده ای تردیدآمیز و
به شیوه ای برهیزکارانه سرتکان داد و گفت:

« البته بسته اس به اینکه استعداد تو چطوری پرورش بدی. سعی کن
استعداد تو پرورش بدی، و تا اونجایی هم که می تونی بامردم کمتر صحبت
کنی؛ از کجا معلوم شاید هم تونستی خیلی کارها بکنی. »
وقتی « جری » کوچولو، که بر اثر این سخنان به وجد آمده بود،
جلو جلو دوید تا چارپایه را در سایه «بار» مستقر کند آقای «کرانچر» باخود
گفت:

« جری، کاسب شریف، امید هست که لااقل این پسره عوض مادرش
مایه راحتی و آسایشت بشه و باری از رو دوشت برداره. »



فصل پانزدهم

بافندگی

در میخانه مسیو «دفارژ» باده‌خواری زودتر از معمول آغاز شده بود. از ساعت شش صبح چهرهای زرد و پریده رنگی که از لای میله‌های پنجره سرک کشیده و به درون نگریسته بودند قیافه‌های دیگری را دیده بودند که بر فراز جامهای شراب خم گشته بودند. شرابی که آقای «دفارژ» می‌فروخت حتی در منتهای خود شرابی رقیق بود، و در اینگونه مواقع فوق‌العاده رقیق بود. به‌علاوه، شرابی بود ترش مزه و ترش‌کننده، زیرا هر کس که جرعه‌ای از آن می‌نوشید «ترش می‌کرد». از انگور افشوده آقای «دفارژ» جز شعله دودآلود آتشی که در تاریکی می‌سوخت و در درد آن کهن می‌کرد شعله مستانه‌ای به‌خارج نمی‌تراوید.

این سومین روز بود که مردم صبح زود در میخانه آقای «دفارژ» گرد آمده بودند و شراب می‌نوشیدند. این جریان از روز دوشنبه شروع شده و اکنون چهارشنبه بود؛ اما مشتریان آنقدر که به فکر فرو می‌رفتند و تأمل می‌کردند شراب نمی‌نوشیدند، زیرا بیشتر کسانی که در آنجا نشسته بودند و گوش فرا می‌دادند و نجوا می‌کردند و دزدانه به این سو و آن سو می‌رفتند اشخاصی نبودند که حتی اگر پای جانشان هم در میان بود می‌توانستند سکه‌ای از



جیب درآورد و روی پیشخوان گذارند. با وجود این از هنگامی که در میخانه را گشوده بودند همین مردم باچنان علاقه‌ای آمده بودند که گفتی می‌توانند بشکده‌ها شراب سفارش دهند. از این میز به آن میز و از این کنج به آن کنج می‌رفتند و به عوض شراب باچشمان آزمندشان حرف می‌بلیدند.

اما علیرغم این همه مشتری از صاحب میخانه خبری نبود؛ و کسی هم جایش را خالی نمی‌کرد، چون تازه واردی که از آستانه در می‌گذشت نه چشمی به دنبالش می‌گرداند و نه سراغش را می‌گرفت و نه از اینکه می‌دید مادام «دفارژه» باظرف پر از سکه‌های کچ و کوله که همچون آدمهایی که از جیبشان درآمده بودند از ریخت و قیافه افتاده بودند - پشت پیشخوان نشسته است و میخانه را اداره می‌کند تعجب می‌کرد.

جاسوسانی که دزدانه سرك می‌کشیدند و نگاه می‌کردند، همچنانکه به هرجا، از اعلی تا ادنی، از کاخ شاه گرفته تا زندان تبهکران سرك می‌کشیدند و سر و گوش آب می‌دادند می‌دیدند که نوعی انتظار بر محل سایه افکنده است. بازی باورق رونقی نداشت، آنهایی که دومینوبازی می‌کردند مهره‌ها را باقیافه تفکر آمیز برهم توده می‌کردند و به عوض بازی با آنها برج می‌ساختند. می‌خواران، با انگشت و با قطرات مشروبی که روی میزها ریخته بود شکل می‌کشیدند؛ مادام «دفارژه» باخلال دندان به سر آستین ژاکش ورمی‌رفت، و در عین حال، چیزهای نامرئی و میخان نارسایی را در دور دست می‌دید و می‌شنید.

باری، در این ادمخواری، چنین بود وضع محله «سن آنتوان» تاظهر. ضهر بود که دومرد غبارآلود از کوچه‌ها و خیابانها و چراغهایی که بر فرازشان تاب می‌خورد گذشتند؛ یکی از آن دو نفر آقای «دفارژه» و دیگری مأمور نگهداری راه بود که کلاهی آبی بر سر داشت. این دو نفر که سرها گردوغبار بودند و از تشنگی رمق نداشتند وارد میخانه شدند. ظهور این دو، آتشی در دل «سن آنتوان» برانگیخت که همگام با آنها گسترش می‌یافت و سرانجام



شعله آن در تیافه و چهره اشخاصی که دم در وینجره خانه خویش ایستاده بودند و انتظار می کشیدند زیانه کشید. معذک کسی از پی شان به راه نیفتاد و هنگامی هم که وارد میخانه شدند، هر چند که نگاه حاضران به یکباره متوجه شان شد، کسی با آنها صحبت نکرد.

آقای «دفارژ» گفت: «آقایون، روز به خیر!»

با این عمل همه مهر سکوت از لب برداشتند و یکصدا گفتند: «روز به خیر!»

«دفارژ» سری تکان داد و گفت: «آقایون، هوای بدی است.»

به شنیدن این سخن هر کس به نفر پهلودستی خود نگریست، همه چشم به زیر افکندند و خاموش ماندند. جز یک نفر که از جا برخاست و بیرون رفت. آقای «دفارژ» با صدای رسا خطاب به مادام «دفارژ» گفت: «خانم، با این مرد نازنین که مأمور نگهداری راه و اسمش هم «ژاکه» چندین فرسخ پیاده اومدیم. در یک منزل ونیمی پاریس تصادفاً بهش برخوردیم. پسر خوبی است، اسمش هم «ژاکه». به قدری شراب بهش بده!»

دومین نفر هم از جا برخاست و بیرون رفت. مادام «دفارژ» قدری شراب جنو مأمور نگهداری راه، موسوم به ژاکه، گذاشت. شخص اخیراً ذکر کلاه آبی را از سر برداشت و به مشتریان سلام داد و شراب را نوشید. مقداری نان سیاه در جیب بغل داشت. در کنار پیشخوان مادام «دفارژ» نشست و به خوردن نان و نوشیدن شراب پرداخت. در این هنگام سومین نفر هم بلند شد و از میخانه بیرون رفت.

دفارژ نیز جرعه ای شراب نوشید و گلویی ترک کرد، منتها چون شراب برای او چیز تازه و نوظهوری نبود مقداری که نوشید کمتر از آنچه بود که به مأمور نگهداری راه داده بود. پس از اینکه شراب را نوشید منتظر ماند تا اینکه ده ست روستایی صبحانه اش را به پایان رساند. در این ضمن نه کسی را نگاه کرد و نه کسی به او نگریست، حتی مادام «دفارژ» هم که بافتنی اش را



برداشته بود و سخت مشغول بود توجهی به او نداشت.

چندی که گذشت دفارژ پرسید: «رفیق، غذا تو خوردی؟»

«بله، خیلی ممنونم.»

«پس، بریم تا اتاقی رو که بهت وعده داده بودم هینی؛ درست همونه

که تو میخوای.»

از میخانه خارج شدند و به خیابان آمدند، از خیابان دور شدند و از حیاط گذشتند و از رشته پلکانی که شبی تند داشت بالا رفتند و به اتاقک زیر شیروانی آمدند. همان اتاقی که یک وقتی پیرمردی سپیدموی در آن برنیمکتی نشسته و کمر خم کرده بود و کفش می دوخت.

اکنون از پیرمرد سپیدموی اثری نبود، اما سه نفری که تک تک میخانه را ترک گفته بودند در آنجا بودند. حلقه‌ای این سه نفر و پیرمرد سپیدمور را که راه دوری با آنان فاصله داشت بهم می پیوست؛ یک وقتی این سه نفر از شکاف دیوار به درون اتاقک نگریسته و او را تماشا کرده بودند. «دفارژ» در را با دقت تمام بست و به لحنی فرو افتاده آغاز به سخن کرد: «ژاک شماره ۱، ژاک شماره ۲، ژاک شماره ۳! این همونیه که شاعر ماجرا بوده و طبق قرار قبلی با من، که ژاک شماره ۴ باشم، برخورد کرد ا او ماوقع رو براتون تعریف می‌کنه. ژاک شماره ۵، بگو - تعریف کن!»

مأمور نگهداری راه، با کلاه آیش عرق پیشانی آفتاب سوخته اش را

گرفت و گفت: «آقا، از کجا شروع کنیم؟»

آقای دفارژ گفت: «از همون اول شروع کن.»

مأمور نگهداری راه آغاز به سخن کرد، و گفت: «یه سال پیش بود که او

را دیدم - یعنی این تابستون که نگذره میشه یه سال - دیدم که زنجیر زیر

کالسکه مارکی رو گرفته و ازش آویزون شده. جریان از این قرار بود: من

تازه کارمو تموم کرده بودم، آفتاب داشت غروب می کرد و کالسکه مارکی

یواش یواش از تپه پایین میومد، اونهم زنجیر و گرفته بود و بهش آویزون



شده بود... اینطور!»

این را گفت و ماقوع را، از اول تا به آخر، عملاً نشان داد، و طبیعی است از آنجایی که طی این یکسال، این ماجرا یگانه مایه تفریح و سرگرمی اهالی دهکده بود و لذا به دفعات آن را تکرار کرده بود، در انجام عمل تبحر و مهارت فوق العاده‌ای کسب کرده بود.

ژاک شماره ۱ رشته سخنش را برید و پرسید: «قبلاً هم او را دیده

بودی؟»

مأمور نگهداری راه از روی زمین برخاست و جواب داد: «نه، اصلاً

ندیده بودم.»

ژاک شماره ۳ پرسید: «پس بعدها اونو چطور شناختی؟»

مأمور نگهداری راه به لحنی ملایم و درحالی که بینی‌اش را می‌خاراند گفت: «از قد بلندش. آن روز غروب وقتی جناب مارکی پرسید: بگو ببینم قیافه‌اش چطوری بود؟ جواب دادم: بلند، قد پهلوان.»

ژاک شماره ۲ گفت: «می‌بایم می‌گفتی قد به کوتوله.»

«ولی من از کجا بدونم؟ هنوز کار صورت نگرفته بود؛ و تازه با منم صحبتی نکرده بود. وانگهی من خودم داوطلبانه نرفتم که چیزهایی رو که دیده بودم تعریف کنم. آقای مارکی که کنار حوض و فواره ایستاده بود با انگشت به من اشاره کرد و گفت: اون مرد که روی بیارین پیش من! آقایون، خدا بسر شاهده من خودم داوطلبانه نرفتم.»

دقارژ خطاب به مردی که سؤال را کرده بود گفت: «اینو که درست میگه،

ژاک! خوب، ادامه بده!»

مأمور نگهداری راه با قیافه‌ای اسرار آمیز گفت: «بله! مرد بلند قد

غیبش زد؛ دنبالش گشتند... چند ماه؟ نمی‌دونم... نه‌ماه، ده‌ماه، یازده‌ماه؟ درست نمی‌دونم.»

دقارژ گفت: «مدتش مهم نیست؛ هر قدر هم خوب قیام شده بود



متأسفانه عاقبت بیداش کردند. خوب، ادامه بده!»

«هیچی، بازهم رو تپه داشتیم کار می‌کردم، و آفتاب داشت غروب می‌کرد. داشتیم وسایلم را جمع می‌کردم که بدهی که پای تپه بود برگردم. اونجا چون تو دره بود هوا تاریک بود. وقتی سرمو بالا کردم شش‌تا سرباز دیدم که داشتند میومدند، توشون یه مرد بلندقد بود که دستهاشو سفت به پهلوهاش بسته بودن.. اینطو!»

در اینجا نیز به کمک کلاه آبی خود وضع مردی را که دستهایش را با طناب به پهلوهایش بسته و از پشت گره زده بودند مجسم کرد.

«... کنار سنگهایی که کپه کرده بودم ایستادم تا سربازها بیان ردشن (چون، می‌دونید، اون جاده جای خلوتی است و آدم اونجا هرچی ببینه به تماشا می‌ارزه.)، اولها وقتی جلو او آمدند فقط همین دیدم که شش‌تا سرباز و دستهای یه آدم بلند قدی، بسته‌ان و باخودشون میارن. قیافه‌هاشون هم درست تشخیص داده نمی‌شد، جز از اون طرفی که آفتاب داشت غروب می‌کرد، تازه از این طرف هم قیافه‌هاشون قرمز بود. فقط همین دیدم که یه بالای تپه رسیده‌اند و سایه بلندشون روی اونطرف جاده افتاده، عیناً مثل سانه غول. بعد دیدم که سرتاپاشون گردو خاکه، و همونطور که تاپ تاپ جلومیان گردو خاک هم باهاشون جلو میاد. ولی وقتی که خوب نزدیک شدند مرد بلندقد و شناختم، او هم منو شناخت. و از خدا می‌خواست این دفعه هم مثل عمون غروبی که اولین دفعه نزدیکهای همون نقطه دیده بودمش باکله خودشو پرت کنه تو دره!»

صحنه را طوری تشریح می‌کرد که گویی مرد مزبور در آنجا حضور داشت. پیدا بود که صحنه را به وضوح در خیال می‌بیند، شاید در طول زندگی خود چیزهای بسیاری را ندیده بود.

«... پیش سربازها خودمو به این راه زدم که نمی‌شناسش، اونهم. خ، دشو به اون راه زدم که منو نمی‌شناسه البته این جور می‌انمود کردیم،»



بانگاه به تمه فهموندیم که وانمود می کنیم، و گرنه همدیگرو می شناختیم.
رئیس سربازها بادیست بده اشاره کرد و به سربازها گفت.

«یااله! زودتر به خاکش بسپارید» اوها عم تند کردند، من هم از دنبالشون. بازوهاشو از سر سفت بسته بودن که ورم کرده بود، کنشهای چویش لقی و گشاد بود، و خودش هم می لنگید، و چون می لنگید خیلی یواش راه می رفت، به همین جهت سربازها بانه تفتنگ می بردنش... اینطور!»
وحانت و وضع کسی راکه بانه تفتنگ به پیش می رانند مجسم کرد.

«...همونطور که شلاقی از تپه پایین میومدند افتاد. سربازها قاه قاه خندیدند و از زمین بلندش کردند. صورتش خونی و گردو خاکی بود، ولی نمی توانست پاکش کنه؛ و چون نمی توانست، سربازها می خندیدند و مسخره اش می کردند. آوردنش توی ده، همه دهاتیها برای تماشا ریختند بیرون؛ از آسیاب رد شدند و بردنش اون بالاها، زندون؛ مردم همه دیدند در زندون تو تاریکی باز شد و اونو بلعید... اینصورا»

دهنش را تا آنجا که می توانست گشود و آن را «تلخ» ی بست. دفارژ چون دید که راوی مایل نیست دهنش را مجدداً بگشاید، مبادا که با این عمل از تأثیر سخنان خود بکاهد، گفت: «ادامه بده، ژالک!»

مأمور نگهداری راه سنگینی بدن را بر پهنه پا انداخت و به لحنی فرو افتاده گفت: «اهالی ده همه خودشونو عقب کشیدند، مدتی کنار حوض و فواره پیچ کردند. بعدش هم رفتند خونه هاشون خوابیدند. اونشب همه خوابهای وحشتناک دیدند، شاید خواب می دیدند حبس شده اند و پشت میله های زندونند، روزی از اونجا در میان که مرده باشند و جنازشونو بیرون بیارند. صبح که شد وسایل کارمو رو دوشم انداختم و همینضوری که نون سیاهمو تو رام می خوردم به طرف محل کارم راه افتادم، از دم زندون رد شدم. پشت میله ها ایساده بود و نگاه می کرد، صورتش مثل دیروز خونی و گدو خاکی بود؛ دستش باز نبود که بتونه اشاره کنه، من هم جرئت نکردم صداش کنم. هیچی،



همینطوری ایستاده بود و مثل یه نعش نگاه می کرد.»

دفاژژ و سه نفر دیگر باقیافه درهم کشیده همدیگر را نگاه کردند. در اثنایی که به داستان گوش فرا می دادند قیافه شان تند و تلخ و انتقامجو بود و حالات و رفتارشان هرچند اسرارآمیز بود حکایت از صلابت و قدرت داشت. قیافه شان به قیافه اعضای يك محكمه انقلابی شباهت داشت: ژاك شماره ۱ و ۲ بر تشك كاهی کذایی نشسته و چانه را بر کف دست تکیه داده و بر مأمور نگهداری راه چشم دوخته بودند؛ ژاك شماره ۳ با قیافه ای گرفته پشت سر آنها بر زانویی تکیه کرده و دست بی قرار و آرامش مدام در اطراف لب و دهانش آواره بود. دفاژژ بین آنها وراوی، که او را در مقابل روشنایی که از نتیجه به درون می آمد جای داده بود، نشسته بود و گاه از او چشم برمی گرفت و به دیگران می نگریست و زمانی نگاه از دیگران برمی گرفت و متوجه وی می ساخت. گفت: «ژاك ادامه بده!»

«چند روزی تو اون قفس آهنی موند؛ دهاتیها دزدکی نگاه می کردند، برای اینکه می ترسیدند درسته نگاه کنند. ولی به هر حال، دورا دور، زندون روی صخره رونگاه می کردند؛ غروب که می شد همه جمع می شدند دور حوض و فواره و شروع می کردند به دری وری گفتن، و همه قیافه ها متوجه زندون می شد. سابق بر این همه اش توجهشون به اداره ست بود، و حالا دیگه همه اش متوجه زندون بود. مردم دم حوض و فواره صحبت می کردند و می گفتند اگر چه به اعدام محکوم شده ولی اعدامش نمی کنند، برای اینکه در پاریس عرض حالهایی داده اند و گفته اند که در نتیجه مرگ بجده اش از بس عصبانی بوده نمی دونسته چکار داره می کنه؛ می گفتند حتی یه عرض حال هم به شخص شاه داده اند؛ ولی آیا این چیزها صحت داشت یا نداشت من یکی نمی دونستم. شاید راست بود، شاید هم دروغ بود.»

ژاك شماره ۱ در صحبتش دوید و گفت: «گوش کن ژاك، من می دونم که يك همچو عریضه ای رو به شاه و ملکه دادند. غیر از خودت، همه اونهایی



که اینجا هستند دیدند که شاه که تو کالسکه اش پهلوی دست ملکه نشسته بود عریضه را گرفت. همین دقارژ بود، همین که تو می بینی، که چونشو به خطر انداخت و با عریضه ای که تو دستش بود جلو اسبها دوید و دادش به شاه. «
ژاک شماره ۳ که زانورده بود و انگشتان بیقرارش به شیوه ای آزمند و انگار در جستجوی چیزی تا بدان وسیله گرسنگی خود را فرو نشانند - و این چیز خوراکی و نوشیدنی نبود - بر اطراف لب و دهنش آواره بودند، گفت: «وسر بازهای گارد، سوار و پیاده، دورشو گرفتند و تا می خورد زدنش. می شنوی؟»

«بله، آقا.»

دقارژ گفت: «خوب، پس ادامه بده.»

مرد روستایی در ادامه داستان گفت: «یه صحبت دیگه هم بود؛ می گفتند اونو برای این آوردند اینجا که در همونجایی که جریان اتفاق افتاده اعدامش کنند. و حتی می گفتند چون حضرت اشرف کشته و حضرت اشرف نسبت به رعیتهاش سمت پدری داشته و با اونها مثل پدر رفتار می کرده بنابراین اونو به عنوان یه کسی که پدرشو کشته باشه اعدام می کنند. یه پیرمرد دم حوض و فواره می گفت که اول دست راستشو، یعنی همون دستی که کار دو باداش گرفته، جلو چشاش می برند و آتش می زنند. بعد، دست و سینه و پاشو شکاف میدن و توی شکانهها روغن داغ و سرخ و رزین و موم و گوگرد می ریزند و بعد می بندنش به چهارتا اسب و شقه اش می کنند. همون پیرمرد می گفت که باقاتل شاه فقید، لویی پانزدهم، هم همون کارو کردند. ولی من که نمی دونم راست میگه یا دروغ، چون منکه درس نخوانده ام تا بدونم.»
مردی که انگشتان بیقرار و حالت آزمند داشت گفت: «گوش کن ژاک، گوش کن بین چی میگم، اسم اون شخصی که پیرمرد گفته، «دامین» بود، و همه اون بلاهایی رو که گفتم تو روز روشن و تو همین خیابونهای پاریس

1) Damiens



سرش آوردند. و چیزی که خیلی جالب بود این بود که خانمهای شیک پوش و صاحب کمال زیادی توی تماشاچیها بودند که یکپارچه شور و هیجان بودند و تا به آخر به تماشای جریانی که می گذشت رغبت نشون دادند... میگم تا به آخر... چون جریانو تا شب طول دادند. یک دست و دو پاشو بریده بودند و هنوز نفس می کشید! تا بالاخره تموم کرد - راستی تو چند سالته؟»
مأمور نگهداری راه که شصت ساله به نظر می آمد گفت: «سی و پنج سالمه.»
«خوب، پس اونوقت که این جریان اتفاق افتاد بیشتر از ده سالته بوده، شاید هم دیده باشی.»

دفارژ بایبجرحلگی که مهیب می نمود گفت: «بسه دیگه! زنده باد شیطان! ادامه بده.»

«بله، بعضی هامی گفتند اینطور، بعضی هامی گفتند اونطور... همه اش صحبت همین بود؛ حتی مثل اینکه فواره هم باهمین آهنگ تو حوض می ریخت. بالاخره شب یکشنبه که مردم همه خواب بودند سربازها از زندون سرازیر شدند؛ صدای ته تنگهاشون که روی سنگفرش خیابان می خورد تو هوا پیچیده بود. کارگر بود که زمین رو می کند، و کارگر بود که چوب بسترو می کوبید و سرباز بود که می خندید و آوازی خونند. صبح که بیدار شدیم دیدیم یه چوبه دار بلند، به بلندی چهل پا، کنار حوض و فواره علم شده و سایه نهمشو انداخته رو حوض.»

مأمور نگهداری راه به سقف اتاق خیره شد، باحالتی که گفتمی از سطح آن گذشته و در دل آسمان، و چوبه دار، رخته کرده است.

«... همه کارهاشونو ول کردند، همه اونجا جمع شدند، کسی گاوشو صحرا نبرد، گاوها هم با صاحبانشون اونجا بودند. ظهر بود که صدای طبلها بلند شد. سربازهایی که شبونه برگشته بودند زندون، آوردنش بیرون. دستهای مثل سابق بسته بود، دهنش بسته بودند... پایه ریسمون، وطوری هم بسته بودند که انگار می خندید.»



راوی به کمک شست دست و دهنش را تا بناگوش گشود و حالت چهره زندانی را مجسم نمود، و پس آنگاه به نقل داستان ادامه داد:

«نوک چوبه دار به کاردار گذاشته بودند، که تیغ‌اش رو به بالا بود و نوکش آزاد بود. بالاش کشیدند و دارش زدند، و او سر کردند تا همونطور رو حوض و فواره تاب بخوره و آبشو مسموم کنه.»

همه بهم نگاه کردند، و راوی با کلاه آیش عرقی را که نابه یاد آوردن این منظره نوم از پیشانی‌ش جوشیده بود خشک کرد.

«... آقاییون، منظره وحشتناکی بود. دیگه زنها و بچه‌ها چطوری می‌تونستن از این حوض و فواره آب بردارن! دیگه کی رغبت می‌کرد بیاد زیر سایه این منظره و با رفیقش بگه و بشتند! گفتیم زی اون؟ غروب دوشنبه که از دهکده دراومدم وقتی برگشتم و نگاه کردم سایه‌اش از کلیسا، از آسیاب، و از زندون هم گذشته بود... و مثل اینکه تا اونجا که زمین و آسمون بهم می‌رسیدن کشیده شده بود!»

مردی که حالت آزمند داشت همچنانکه به سه‌تای دیگر می‌نگریست نگشش را می‌جوید، و انگشش بر اثر خواص و میلی که می‌داد پرنجه گرفته بود می‌لرزید.

«... آقاییون، این بود حال و حکایت. غروب همون روز، همونطور که گفته بودند از دهکده دراومدم، اون شب و نصف روز بعدش راه اومدم تا اینکه همونطور که گفته بودن به این رفیق برخوردم. بقیه دیر روز و تمام دیشبو با ایشون، گاهی بیاده و گاهی سواره، راه اومدیم، و حالا هم همونطور که می‌بینید حی و حاضر پیش شما هستیم!»

پس از سکوت رعب‌آوری که از پی نقل داستان آمد ژاک شماره ۱- گفت: «بسیار خوب! شما هم درست رفتار کردید و هم ماه‌تق را بی‌کم و کاست تعریف کردید. حالا مسکنه یه لحظه بیرون اتاق باشید»

مأمور نگهداری راه‌گفت: «چشم!»

دفارز او را تا سر بنه‌ها بدرقه کرد و برگشت. هنگامی که به پای



آمد سه نفر دیگر از جای برخاسته و سرشان را به هم نزدیک کرده بودند. ژاک شماره ۱ پرسید: «نظر توجیه، ژاک؟ اینم یادداشت کنیم؟»
دفارژ جواب داد: «یادداشت کنید: به عنوان چیزی که محکوم به ناپودی است.»

مردی که حالت آزمند داشت زیر لب گفت: «بسیار حساسی است!»
ژاک شماره ۱ پرسید: «کخ و همه اون خاندان؟»
دفارژ جواب داد: «کخ و همه خاندان. انهدام کامل.»
ژاک شماره ۱ به لحنی که شادمانی از آن می تراوید گفت: «بسیار حساسی است!» و به جویدن انگشت دیگرش پرداخت.

ژاک شماره ۲ از دفارژ پرسید: «شما فکر نمی کنید با این ترتیبی که ما بین یادداشتها رو نگه می داریم ناراحتی و دردسری پیش بیاد؟ البته اینطور و به این صورت که هست خطری نداره، چون غیر از ما کسی نمی تونه اونارو کشف کنه، ولی آیا ما همیشه خواهیم تونست کشفشون کنیم... یا بهتر بود می گفتم «مادام» همیشه این امکان بر اش هست که بتونه این کرو بکنه؟»
دفارژ سینه ای جلو داد و گفت: «ژاک، آگه زنه، مادا دفارژ، حتی تنبیس می کرد که این وقایع و فقط همینطور تو ذهنش ثبت کنه اطمینان داشته باش نه یک کلمه، بلکه یک دعاش هم از بین نمی رفت. حالا که اونهارو با علامت های مخصوص خودش، تو حلقه های بافتنی اش ثبت میکنه کشفشون دیگه بر اش مثل آب خوردنه. خاطرت از یادت مادام جمع باشه. آدم بدبخت و بیچاره ای که از نتیجه و عواقب اعمالش میترسه بر اش خیلی آسونتره که وجود خودشو از صحنه روزگار محو کنه تا اینکه کلمه ای از اسمش یا فتره ای از جتایاتسو از دفتر ثبت مادام پاک کنه.»

حاضران زیر لب مراتب تأیید و اعتماد خویش را اعلام داشتند، سپس مردی که در نتیجه خوامشی شدید بود پرسید: «این مرد دهاتی رو بنا ست فردا راه نیندا بیه؟ به نظر من بهتره هرچه زودتر ردش کنیم. خیلی ساده است:



فکر نمی‌کنی خصری داشته باشه؟»

دقارژ گفت: «تازه چیزی نمی‌دونه. اون چیزهایی که می‌دونه فقط همین اندازه است که خودشو بالای داری به همون بلندی که خودش تعریف کرد بیره. من بهش می‌رسه؛ بذارید پیش من بمونه. من ازش مواظبت می‌کنم، و به موقعش راهش میندازد. دلش می‌خواد اشخاص بزرگ، شاه و ملکه و درباریها و بیینه. بذارید تا یکشنبه اینجا باشه و اونهایی رو که می‌خواد بیینه.»

مدی که حالتی آزمون دست گفت: «چطور؟ ولی آیا این پیش درآمد خوبییه که یارو دشر لك زده که خاتواده سلطنتی واعیان و اشرافو بیینه؟»

دقارژ گفت: «ژاك، اگه می‌خواهی گربه آرزومند و تشنه شیر یاشه راه درستش اینه که شیرو بهش نشون بدی. همینطور اگه بخواهند که سگ شکاری یه روزی شکار بزنه. طبیعیش اینه که شکارو بهش نشون بدن.»

دیگر کسی چیزی نگفت و به مأمور نگهداری راه که روی پله‌ها به خواب رفته بود گفتند که بیاید و روی تشك کلهی استراحت کند. البته برای این کار نیازی به ترغیب و تشویق نداشت. چون بلافاصله به خواب رفت.

بدیهی است برای يك چنین بینوای شهرستانی در محل‌های پایین شهر هم به سهولت می‌شد جا تهیه کرد. صرف نظر از وحشت مبهمی که در جوار مادام، بر وجودش استیلا می‌یافت، زندگی حائیه‌اش بسیار تازگی داشت و فرق العاده مضبوط بود. ام مادام تمام روز پشت پیشخوان می‌نشست و چنان از حضور او بیخبر بود و چنان محسوس بود به اینکه خود را از هر چیزی که از ظواهر امر تجاوز کند بیخبر نشان دهد نه مرد بینوا هر گاه که چشمش به او می‌افتاد از ترس بر خود می‌لرزید، زیرا بیش خود به این نتیجه رسیده بود که امکان ندارد آدم پیش‌بندی کند که این خانم لحظه‌ای بعد چه قیافه‌ای ممکن است به خود بگیرد. یا چه ادعایی ممکن است بکند و یقین داشت که اگر به کله آراسته و زیبایش می‌زد، ادعا می‌کرد که به چشم خود دیده که کسی را کشته و بعد هم پوست متحول را کنده است تردینی نخواهد بود که آن قدر



پافشاری می کند تا بالاخره حرفش را به کرسی بيشانند.

لذا هنگامی که یکشنبه فرا رسید و فرار شد که مادام هم با او و مسیو-دقارژ به «ورسای» برود اگر چه گفت بسیار خوشوقت است، ایداً خوشوقت نبود. به علاوه، این هم ناراحت کننده بود که مادام ضمن راه و دز و سینه نقلیه عمومی هم‌اش بافتنی می یافت و بدتر از هر چیز اینکه آن روز بعد از ظهر هم که در میان جمعیت به انتظار شاه و ملکه ایستاده بودند بافتنی را از دست نینهاد.

مردی که در کنار او ایستاده بود گفت: «مادام، خیلی کار می کنید»

مادام دقارژ جواب داد: «بله، کرم قدری زیاده.»

«مادام، چه چیزها می یافید؟»

خیبی چیزها.»

«مثلاً...»

مادام دقارژ باخونسردی جواب داد: «مثلاً کفن.»

مرد مزبور، همیشه موفعیت دست داد قدری از او فاصله گرفت، و مأمور نگهداری راه یا کلاه آیش خود را بباد زد؛ احساس می کرد که هوا فوق العاده دم کرده و خنقان آور است. اگر برای اینکه به خود آید تنها وجود شاه و ملکه مورد نیاز بود خوب بختانه این دو دم دست بودند، زیرا چندی نگذشت که شاه که صورتی گنده و ملکه که چهره‌ای زیبا داشت، در کالسکه زرین خویش و در احاطه درباریان پدیدار شدند؛ گروهی از بانوان آراسته که لب به خنده گشوده بودند و نجیبای و الاجاء در لباس فاخر و جواهرات گرانبها، پودر زده، د، التزام ز کلب بودند؛ گروهی مرد وزن، باقیافه‌های زیبا و تفرعن آمیز در بی‌شان روان بودند، و این منظره به حدی جالب بود که مأمور نگهداری راه، انگار هرگز سخنی درباره «ژاکهای» حاضر در همه جا نشنیده بود، از خود بیخود شد و فریاد برآورد:

1) Versailles



«زنده باد اعلیحضرت! زنده باد علیاحضرت! زنده باد همه کس و همه چیز!» سپر آن قدر باغ و حیاط و بهار خواب و حوض و فواره و باریکه‌های چمن دید و آن قدر قیافه شاه و ملکه و درباری و اعیان و اشراف و زن و مرد دید و زنده باد شنید که یکپارچه احساسات شد. و طی تمام این تشریفات که سه‌ساعتی به طول انجامید آن قدر احساسات به خرج داد و فریاد شوق و شادی از دل برکشید که «دفارژه» ناچار محکم بقیه‌اش را چسبید، تو گویی می‌خواست مانع شود و نگذارد یکم بر عطف این شور و احساسات زودگذر بتازد و از سر شوق آن را بدرد.

وقتی تشریفات به پایان رسید، دفارژه دستی به پیشش زد و گفت:
«بارک‌اله، جدآ یسر خوبی هستی!»

مأمور نگهداری راه اندک‌اندک به خود می‌آمد، بدگمان از اینکه ب این ابراز احساسات مرتکب اشتباه شده است. اما نه...

دفارژه درگوشش گفت: «تو همونی هستی که ما می‌خواهیم. می‌دونی، تو می‌خواهی کاری کنی که این احتمها فکر کنند که این وضع الی‌الابد دوام خواهد داشت. و اینطور که فکر بکنند روز به روز بدتر و و تیحتر میشند، و کار زودتر به سامان می‌رسد.»

مأمور نگهداری راه باقیانه تفکر آمیز گفت: «آره! درست میگی.»
«میده‌نی، این احتمها اصلا مغز ندارند. با اینکه از تو متنف‌ند و ترجیح می‌دعند تو وحدها امثال تو از بین برند و یک سگ یا اسپشون طوریش نشه معهدا از همین مداعایی که از حلقوم تو وامثال تو درمیاد خوششون میاد. حالا که اینطوره باشه، بذار همین سروصدها ذهنشونو کورکنه - این بهترین راهشه.»

مادام دفارژه با نیافه‌ای بزرگ‌منشانه مأمور نگهداری راه را بر انداز کرد و سری به تأیید سخنان آقای دفارژه جنباند و گفت:

«بله، مثلاً همین خودت، برای هر چه زرق و برقی داشته باشه و



جا، «بچه‌جانی پشت سرش بلند باشه فریاد می‌کشی» حتی اشک هم می‌ریزی، مگه نه؟»

«بله، خانم، درست؛ حالا که همین‌صوره که شما می‌فرمایین.»
«مثلاً اگه یه مشت عروسک بیهوشون می‌دادند و می‌گفتند: اینهارو برای خودت تیکه تیکه کن» ه‌چی «میخوای بردار، قطعاً اون‌ها راکه از همه گرونتر و از همه قشنگتر بود سوا می‌کردی - مگه نه؟»
«بله، خانم، همین‌صوره که می‌گین.»

«میدونم، واگه یه دسه پرنده نشونت می‌دادن که نمی‌تونستن بیرون و می‌گفتند: پرهای اینارو بکن و برای خودت بردار - قطعاً اون‌هایی رو انتخاب می‌کردی که خوش‌پر و بانتر بودند - مگه نه؟»
«بله، خانم، درست می‌فرمایین، همین‌طوره.»

آنگاه مادام دقارژ با دست بدم‌حلی که شاه و ملتزمین رکاب برای آخرین بار در نیش چشم تماشاچیان ظاهر شده بودند اشاره کرد و افزود:
«خوب، تو امروز هم عروسکهارو دبدی و عمه ی ندمهارو. وحالادیکه می‌توننی بری سرخونه زندگیت!»



فصل شانزدهم

بازهم بافتن

مادام و مسیو دفارژ همچون دو دوست به آغوش محله ه سن آنتوان بازگشتند، حال آنکه لکه‌ای که کلاهی آبی برسر داشت از میان تاریکی و گرد و غبار به سختی راه می‌پیمود و قرسنگها راه خستگی آور را می‌برید و به سوی نقطه‌ای می‌شتافت که کاخ جناب مارکی، که اکنون در مزارخویش آسوده بود، به نجوای شاخ و برگ درختان گوش فرا می‌داد. این ره‌ها صورت‌های سنگی دیوار کاخ چندان فراغت داشتند که به نجوای درختان و زمزمه حوض و فواره گوش فرا دهند و به چند قیافه مترسکی که در پی علنی برای سدجوع یا بغلی هیزم، در چشم‌رس حیات سنگی و بهار خواب آواره می‌شدند امکان دهند که در عالم خیال تعطیل زده خویش تصور کنند که حالت چهره‌شان دگرگون گشته است. شایعه‌ای در اقواء افتاده بود. این شایعه همان قدر ضعیف بود که مردم ده بودند - مشعر بود بر اینکه عتگامی که دشنه به نقطه کاری اصابت کرد - حالت شرور آمیز صورت‌های سنگی تغییر یافت و جای خود را به درد و خشم داد و می‌افزود که پس از اینکه آن پیکر لرزان، به ارتفاع چهل پا، بر فراز حوض و فواره بالا کشیده شد همین چهره‌های سنگی قیافه موخس و انتقام‌جو به خود گرفتند و از آن بس



نیز به همان حال ماندند. برپینی چهره سنگی که بر بالای پنجره اتاق خواب بود - اتاق خوابی که فل د. آن واقع شده بود - دو فرورفتگی بدیدار گشته بود که همه با آن خوب آشنا بودند و کسی قبلا آن را بر او ندیده بود، و مواقع نادری که تنی چند از روستاییان ژنده از میان جمعیت سر بر می آوردند تا نگاهی به نیافه سرد و یخزده حضرت اشرف بیفکنند همه ز فرصت توجه به این فرورفتگیها را نیافته بودند که ناچار می شدند همچون خرگوشان سعادت مندی که در آن حوالی محدود می زیستند در میان تپهها و خاشاک پراکنده گردند.

کلبه و کاخ، چهره سنگی، بیکر آویخته، لکه قرمز کف اتاق و آب زلانی چاه دهکمه، هزاران جریب زمین، یک کنت نشین، و تمام فرانسه در زیر آسمان شبانه متراکم می گردید و در رسته ی با، یک می گدخت، همانگونه که عالمی باتمام خردی، عظمتش در تلالو ستاره ای جلوه می کند. به همانگونه که دانش بشری می تواند پرتوی از نور را از یک دسته اشعه جدا کند و آن را تجزیه نماید خردهای والاتر نیز شاید بتوانند در پرتو همین نور ضعیفی که از کره خاکی ما ساطع می شود اعمال و نواقص و عیوب مخدوقات مسئول و مقیم این کره را ببینند و بازشناسند.

آقا و خانم دناژ در پرتو نور ستارگان، در وسیله نقلیه عمومی لقی لقی خهران به دروازه پاریس رسیدند. دم ر عدار خانه توقف کردند و فانوسهایی چند حسب المعمول بیرون آمدند و تشریفات بازرسی و بازرجویی به انجام رسید. آقای دفار ژیننده شد، یکی دوسر با زویکی از مأموران پلیس را می شناخت. باشخص اخیر الذکر بسیار صمیمی بود. وقتی به هم رسیدند باهم رویوسی کردند.

هنگامی که محله سن آنتوان باز زن و شوهر را در دامن تاریخ خود گرفت، و وقتی که سرانجام در حوالی محل از کالسکه پیاده شدند و از میان کوچه پس کوچه های بوناک و گل آلوده به راه افتادند خانم دفار از آغاز به



سخن کرد و گفت:

« خوب، دوست من، بگو ببینم اون ژاک پلیس چی می گفت؟ »
« امشب چیزی نداشت، می گفت به جاسوس دیگه هم مأمورک دند
مارا پیاد. می گفت ممکنه بازهم باشند، ولی اون فقط یکی شونومی شناخت. »
مادام دفارژ گفت: « خوب، که اینطور! » و پروانش را باخونسردی
و حالتی کاسبکراته بالا افکند و افزود: « لازمه اسمشو ثبت کنه... اسمش
چی هست؟ »

« یه انگلیسی است. »

« دیگه بهتر. اسمش چی هست؟ »

آقای دفارژ نام را با تلفظ فرانسه ادا کرد و گفت: « بارسا. » اما به
هر حال چون موقع شنیدن آن در تلفظ کلمه دقت کرده بود آن را درست
مجی کرد.

مادام تکرار کرد: « بارسا. بسیار خوب، اسم کوچکش چیه؟ »

« جان ۱ »

مادام دفارژ ابتدا نام را زیر لب، پیش خود، تکرار کرد و سپس گفت:
« جان بارسا، بسیار خوب. ریخت و قیافه اش چه جوره... مشخص

هست؟ »

« ستر در حده د چهل، قدش در حده د پنج پا ونه اینچ؛ موسیاه،
سبزه رو. به طور کلی آدم خوش صورتی است. چشمانش میشی، صورتش
دراز و باریک و رنگ پریده. بینی عقابی، اما کشیده نیست ویه کمی به طرف

گونه چپ انحنا داره... و بنا بر این حالت صورتش قدری زنده است. »
مادام دفارژ به خنده گفت: « آره، خیلی جالبه! فردا همه رو ثبت

می کنیم. »

از سر کوچه پیچیدند و به میخانه رفتند؛ نیمه شب بود، میخانه خالی

1) John

۲۸۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بود؛ مادام دفارژ بلافاصله پشت پیشخوان جای گرفت و بیه شمارش پول خریدهایی که درغیبش از مشتریان گرفته بودند، همچنین به بررسی موجودی و رسیدگی به ارقام دفتر و ثبت ارقام لازم در دفتر شخصی خود پرداخت؛ به کار پیشخدمتی که درغیبش انجام وظیفه کرده بود رسید و او را مرخص کرد و به بستر فرستاد. پس آنگاه ظرف پول خرد را دوباره خالی کرد، به منظور حصول اطمینان بیشتر پولهای خرد را سوا سوا در دستمالش گذاشت و دستمال را گره زد. در تمام این مدت آقای دفارژ پیش را لای دندان گرفته بود و بی آنکه مداخله‌ای در این اعمال بکند ضمن اینکه هر چند گاه باقیانفای تحسین آمیز بر این صحنه می‌نگریست بالا و پایین می‌رفت؛ در چنین شرایط و اوضاعی این بالا و پایین رفتنها همانطور که به کسب و کار مربوط می‌شد امور شخصی و خانوادگی را نیز در بر می‌گرفت.

شب گرم و خفهای بود و میخانه که دره پنجره‌اش بسته بود بوی گند و تهوع‌آوری می‌داد، و دفارژ هر چند حس شامه‌اش چندان حساس نبود مع الوصف بوی شراب و «رم» و «براندی» را بیش از پیش حس می‌کرد. پکن به پپ زد و دود را از ذهن بیرون داد و بیه‌کام آن بوهای دیگر را عقب نشاند؛ سپس پیمپ را به کناری نهاد.

مادام همچنانکه سکه‌ها را در دستمال گره می‌زد سر برداشت و گفت:
«خسندای - بو همون بوی هر شبی است.»

شوهرش تصدیق کرد و گفت: «آره، کمی خسته‌ام.»

مادام؛ اگرچه هیچوقت تا این حد در رسیدگی به حساب دقت به خرج نداده بود مع الوصف قسمتی از توجهش را برای دقت در وضع و حال شوهرش کنار گذاشته بود، گفت:

«یکه کمی هم بی‌دل و دماغی... اوه از این مردها - اوه از این مردها!»

دفارژ گفت: «ولی عزیز، آخه...»

مادام در حالی که به تأکید سخنش سر تکان می‌داد تکرار کرد: «ولی



عزیزم آخه... ولی عزیزم، می بینم امشب خودتو باختی! «
دفارژ جنانکه گویی این فکر را به زور از کله اش بیرون کشیده اند
گفت: « آخه می دونی، خیلی طول کشید. »
مادام دفارژ تکرار کرد: « خیلی طول کشید! » و افزود: « چه وقت
طول نکشیده؟ تلافی و انتقام همیشه مدتی وقت میخواد. این یک قاعده
کلی است. »

دفارژ گفت: « مگه چقدر وقت می گیره تا صاعقه یکی رو ازین بیره؟ »
مادام به لحنی آرام پرسید: « ولی تو اینو به من بگو: چقدر می کشه
تا این برق و صاعقه به وجود بیاد و روهم جمع بشه؟ »
دفارژ باقیافه درهم کشیده سر برداشت، تو گویی نکته مهمی در این
گفته بود.

مادام دفارژ گفت: « درسته، زمین لرزه در یک لحظه یه شهر و نابود
می کنه. قبول دارم! ولی تو اینو به من بگو: فراهم اومدن زمین لرزه چقدر
می کشه؟ »

دفارژ گفت: « قطعاً خیلی میکشه. »

« ولی وقتی آماده شد به موقعش اتفاق میفته و هرچی را هم که جلوش
بیاد خورد و خاکشیر میکنه. ضمناً تا اتفاق نیفتاده همیشه دست اندر کاره و
بی آنکه کسی اونو ببینه یا صداشو بشنوه آماده میشه. و این خودش مایه
سلی است. اینو فراموش نکن. »

درحالی که بارقه خشم از چشمانش جستن می نمود دستمال را گره زد،
گفتی آن را برگردن یکی از دشمنانش محکم می کند. و سپس همچنانکه دست
راستش را پیش آورده بود و به مدد آن سخنانش را تأکید می داد گفت: « من
به تو قول میدم که هر چند مدت هست تو راهه بالاخره هرچی باشه تو راهه و
به روزی میرسه. و خاطر جمع باش که نه برمیگرده و نه هم وایمیایسته. و
اصمیان داشته باش که لحظه به لحظه جلو میاد. همین نگاهی به دور و برت



بکن و زندگی اونهایی رو که می‌شناسیم در نظر بگیر و در قیافه اونهایی که می‌شناسیم دقت کن و همین عصیانها و ناراضیهای رو که این ژاک بازیها هر روز و عرساعت به اون ورمیرند در نظر بگیر. تومیگی این وضع می‌تونه دوام داشته باشه؟ این طرز فکر مسخره است! »

آقای دفارژ، که همچون شاگردی که در مقابل معلم شرعیات ایستاده باشد دستها را به پشت برده و سر را اندکی به سوی او متمایل ساخته بود گفت:

« همسرشجاع من، من این چیزهایی را که گفتم قبول دارم. ولی آخر خیلی طول کشید... و حتی ممکنه، خودت هم می‌دونی، ممکنه به عمر ما وصال نده. »

مادام دفارژ، چنانکه گویی یکی دیگر از دشمنانش را خفه می‌کرد گه دیگری به دستمال زد و پرسید: « باشه، وصال نده - چطور میشه؟ »

دفارژ به لحنی که هم بوی شکوه و شکابت می‌داد و هم اعتذار از آن می‌تراوید گفت: « خوب، اونوقت پیروزی را به چشم نخواهیم دید. »

مادام دفارژ درحالی که دستش را با شدت و حدت به تأکید کلمات تکان می‌داد گفت: « ولی بالاخره ماهه به وقوعش کمک کرده‌ایم. هیچک از این کارهایی که می‌کنیم بیخود و بیهوده نیست. ولی من دلم قرصه که این پیروزی رو می‌بینم. تازه آگه هم نبینم... و آگه یقین هم داشتم که نمی‌بینم باز هم آگه عریک از این اشراف مستبد و دستم می‌دادند... »

سخن را ناتمام گذارد و دندانهایش را برهم فشرد و گره بسیار محکمی به دستمال زد.

دفارژ اندکی سرخ شد، گویی احساس می‌کرد که زتش او را به بزدلی متهم کرده است. گفت: « عزیزم، من هم به هیچ چیز ابقا نمی‌کنم. »

« بله! ولی این خودش ضعفی است که گاهی برای اینکه دلت قرصه حتماً می‌خواهی قربانی و فرصتی رو که دربی‌اش هستی به چشم ببینی. آدم



باید بدون اینها روحیه شو توی نگه داره. موعش که رسید بیر وبلارارها می کنی. حالا باید چشم انتظار این فرصت • این بیر وبلایی که هنوز تو زنجیرند باشیم؛ ما اونهاره نمی بینیم، اما به هر حال، حاضر و آماده حرکتند.» مادام پولهایی را که در دستمال پیچیده بود به روی پیشخوان کوفت، انگار می خواست مغزشان را بیرون بریزد، و بدین وسیله به توصیه ای که کرده بود قوت داد. سپس دستمال سنگین را باقیانسه ای آرام زیر بغل زد و گفت: « خوب، حالا دیگه وقت خوابه. »

ظهر روز بعد مادام دفارژ کمانی السابق در جایگاه معمول خود نشسته بود و سرگرم بافتن بود. شاخه گل سرخی در کنارش بود، ولی اگر هم گاهی سری بالا می کرد و نگاهی به آن می افکند تغییری در حالت مراقب چهره اش دید نمی آمد. تعدادی مشتری در میخانه بخش وبلای بودند؛ برخی می نوشیدند و بعضی نمی نوشیدند و تعدادی نشسته و چندتایی ایستاده بودند. هوا بسیار گرم بود و حشراتی که دامنه کاوش و کنجکاوی خود را به درون لبوانهای لژی که در کنار مادام پیچیده شده بود کشیده بودند در ته لیوانها مرده بودند. مرگشان در حشرات دیگری که در آن حوالی پسه می زدند تأثیری نداشت؛ زیرا به دقت در آنها می نگریستند، انگار خود فیل یا جانورانی از آن قبیل باشند؛ سرانجام نیز خود به س نونت ایشان دچار می آمدند. راستی که حشرات چقدر لایق و بی مبالا تند! شاید که در آن روز تابستانی گرم، سنخ فکر دربار هم چنین بود.

سایه مردی که از آستانه در گذشت و به درون آمد بر مادام دفارژ افتاد و مادام احساس کرد که این تازه وارد بیگانه است. یافتنی را کنار گذاشت و گل را برداشت و به روسریش زد، و آنگاه به تازه وارد نگریست. چیز غریبی بود. در همان لحظه که مادام گل را برداشت مشتریان از صحبت باز ایستادند و تک تک از میخانه بیرون رفتند. تازه وارد گفت: « روز به خیر مادام. »



« روز به خیر، آقا. »

این کلمه را با صدای رسا بر زبان راند و سپس بافتنی را برداشت و زیر لب باخود گفت:

« بله! روز به خیر، من در حدود چهل، نود در حدود پنج پا ونه اینچ، موسیاه، به طور کلی خوش صورت، رنگ پوست تیره، چشمه میشی، صورت دراز و باریک و رنگ پریده، بینی عتایی. با انحنایی عجیب به طرف گونه چپ، که حالت زنده‌ای به چهره می‌دهد! روز عمگی به خبر! »

« مادام، لطفاً يك گيلاس كنيالك ه يك جرعه آب خنك به بنده صف كنيد. »

مادام با منتهای ادب تقاضای مشتری را اجابت کرد.

« عجب كنيالك عالیی است، مادام! »

این نخستین بار بود که این كنيالك چنین تمجیدی را به خود می‌دید. مادام دفاژ این را بهتر از هر کس دیگر می‌دانست، چون با سوابقش کاملاً آشنا بود. به هر حال اظهار داشت که خوبی از خود اوست و کار بافتن را دنبال گرفت. تازه وارد لحظه‌ای چند حرکت انگشتانش را با نگاه تعجب کرد و در ضمن از فرصت استفاده کرد و میخانه را به طور کلی از نظر گذراند.

« مادام، ماشاءالله انگشتان چپکی دارید! »

« از عادت است، آقا »

« طرحش هم خیلی قشنگ است ها! »

مادام لبخند زنان نگاهش کرد و گفت: « جدی می‌فرمایید؟ »

« البته! ممکن است سؤال کنم که اینی که می‌فایید چیست؟ »

مادام، باز تبسم کنان در قیافه‌اش نگریست، و در حالی که انگشتان

چابکش همچنان در کار بود گفت:

« چیزی نیست، باعاش وقت می‌گذروم »

« یعنی می‌فرمایید برای مصاف نیست؟ »



مادام آهی کشید و با لوتندی که قدری به خشونت می زد گفت: «بسته است به موعیت . شاید هم به روزی مورد استعمالی برایش پیدا کردم. آگه پیدا کردم ، که خوب ، ارزش استفاده می کنم!»

چیز شربتی است ، ولی ذوق محل موافق نبود گلی بر روسری مادام دفارژ ببیند ، زیرا دو مشتری که یکی پس از دیگری وارد میخانه شده بودند و میخواستند مشروب سفارش دهند، همینکه این چیز یدیم را دیدند دل دل کردند و انگار در پی دوستی چشم به اطراف بگردانند به دور و بر نگاه کردند و از میخانه خارج شدند. از آن عده ای که به هنگام ورود تازه - وارد آنجا بودند کسی باقی نمانده بود، همه رفته بودند. مرد جاسوس چهارچشمی همه جا را پاییده اما موفق به کشف چیزی نشده بود. مشتریان به شیوه اشخاص فقر زده و بیچاره و با قیافه مردمی که گویی هدف ، منظوری در زندگی ندارند به نحوی بسیار طبیعی و عادی از میخانه خارج شده بودند. مادام دفارژ آن مقداری را که بافته بود از نظر گذراند و همچنانکه مرد بیگانه را می نگریست یا خود گفت : «جان ، تو یک کمی دیگه بمون تا جلو چشم خودت «بارسا» دهم بیاقم.»

«خانم ، سر کار شوهر دارید؟»

« بله ، دارم. »

« بچه چطور ؟ »

« خیر ، بچه ندارم. »

« مثل اینکه وضع کار و کسب خوب نیست ؟ »

« خیر ، خوب نیست ، چون مردم چیزی در بساط ندارند ! »

« آه ! بیچاره مردم ا بله ، همینطور که می فرمایید ، خیلی بهشون

ظلم میشه. »

مادام همچنانکه به چابکی می بافت و چیزی را به ته اسمش می افزه د که خبر از آینده ای مساعد نداشت سخنش را تصحیح کرد و گفت: « خیر ،



همونطور که سرکار می فرماید.»

«معذرت می خواهم. البته این حرف را من زدم، ولی اطمینان دارم

شما هم همینطور فکر می کنید.»

مادام با صدی بلند جواب داد: «من فکر می کنم؟ من وشوهرم یا این

میخانه این قدر گرفتاری و درد سرداریم که فکر نکنیم. فکر و خیالمون همه اش

اینه که زندگی رو چطوری بچرخونیم، و این تنها چیزیه که ما بهش فکر می-

کنیم، و همین خودش این قدر هست که از کله سحر تا سرشب بهش فکر کنیم و

وقتی پیدا نکنیم تا بخویم به دیگرون فکر کنیم. من و فکر دیگرون؟ نه،

قربون - نه.»

مرد جاسوس که به این امید آمده بود که خبری دست و پا کند یا چیزهایی

سرهم کند سخت دماغ شد، اما به هر حال نشانی از ناراحتی برسیمای شومش

بروزند؛ با حالت و قیافه مردی که بخواهد با زنی لاس بزند ایستاده و آرنجی

را بر پیشخوان تکیه داده بود و هر چند گاه جرعه ای از کتیاک را می نوشید.

«بله، مادام، جریان اعدام اون «گاسپار» هم به راستی تأسف آور بود.»

و همراه یا آهی که ز سر دسوزی سرداد افزود: «آه! بیچاره، گاسپار!»

مادام دفاژر با خون سردی و بی اعتنایی گفت: «اوای چه حرفها! مردم

وقتی از کردشون اینطوری استفاده می کنند تقاضش هم باید پس بدند. لابد

قبلا فکرهاشو کرده بود و می دونست که این تفتن خرج داره؛ تازه طوری نشده،

قیمتشو پرداخته.»

طرف آهنگ صدا را ناپین آورد، به نحی که دعوت به رازگویی «راز-

سپاری می کرد، ضمن اینکه سرخطی از خطوط چهره شومش حساسیت یک

انقلابی آزاده را منعکس می ساخت، گفت:

«گمون می کنم این دوریرها احساس خشم نسبت به این جریان و

همدردی نسبت به اون بیچاره زیاد باشه، نه؟ البته بین خودمون باشه.»

مادام دفاژر با حالتی حاکی از پریشان حواسی گفت: «اینطوره؟»



« اینطور نیست؟ »

مادام دفارژ گفت «... اینها، اینهم شوهرم!»

وقتی میخانه‌دار از آستانه درگذشت مرد جاسوس دستی به کلاهش:

و اراز آشنایی کرد، سپر لبخند ملیحی یرلب آورد و گفت:

« سلام ژاک!»

دفارژ يك مرتبه ایستاد و خیره خیره نگاهش کرد.

مرد جاسوس با اعتمادی که در زیر تکه خیره دفارژ به سستی گراییده و

لبخندی که اندکی رنگ باخته بود تکرار کرد:

« سلام ژاک!»

میخانه‌دار در جواب گفت: « آقا، مثل اینکه عوضی گرفته‌اید... مرا

به جای یکی دیگر گرفته‌اید. اسم من ژاک نیست. من «ارنست» دفارژ»

هستم.»

طرف با حالتی شوخی آمیز، در عین حال که سراسیمه می‌نمود، گفت:

« چه فرق می‌کنه، هر دو یکی است. خوب، حال شما چطور است؟ »

دفارژ به خشکی جواب داد: « متشکرم! »

« بله، وقتی شما آمدید تو داشتم بامادام صحبت می‌کردم و خدمتشان

عرض می‌کردم که آنطور که می‌گویند - البته جای تعجب هم نیست! - در

سن‌آنتوان از آن جریان گاسپار مرحوم خیمی ناراحتند. »

دفارژ سری به علامت نفی تکان داد و گفت: « بنده که چیزی در این

زمینه نشنیده‌ام. »

این را گفت و به پشت پیشخوان رفت و ایستاد و دستش را بر پشتی

صندلی مادام تکیه داد: ایستاده بود و از فرآز پیشخوان مردی را که در

مقابلشان ایستاده بود و هر يك از آن دوه طیب خاطر حاضر بود گلوله‌ای در

قیش خالی کند نظاره می‌کرد

1) Ernest



جاسوس که بکر خود وارد بود تغییری در وضع رفتار حاکی از بی‌خبری خود نداد و گیلان کیناکش را سرکشید و جرعه‌ای آب خنک نوشید، و گیلانی دیگر خواست. مادام دفارژ کیناک را برایش ریخت و کار یافتن را از سر گرفت وزیر لب آهنگی را زمزمه کرد.

دفارژ اظهار داشت: «سرکار مثل اینکه این طرفها را خوب می‌شناسید، یعنی در واقع بهتر از بنده هم - بله»

«خیر، ولی خوب، امیدوارم بتوانم بهتر بشناسم، چون به سرنوشت ساکنان بیچاره‌اش جداً علاقه‌مندم»

دفارژ زیر لبی گفت: «آها!»

جاسوس در ادامه سخن گفت: «آقای دفارژ حالا که با سرکار صحبت می‌کنم یاد خاطرات بسیار جالبی می‌افتم که اسم شما به ذهنم القاء می‌کند.»
دفارژ بآبی اعتنایی گفت: «واقع می‌فرمایید!»

«بله، عرض می‌کنم؛ وقتی دکترمانت آزاد شد او را به شما که خدمتکار سابقش بودید سپردند - یعنی ابرا به شما تحویل دادند. ملاحظه می‌فرمایید... که از این موضوع هم اطلاع داریم؟»

آقای دفارژ گفت: «بده درست است.»

این اعتراف، به آقای مادام دفارژ بود که همچنانکه می‌یافت و زمزمه می‌کرد با آرنج به پهلویش زد و به وی فهماند که بهتر است این موضوع را تأیید کند و البته جانب اختصار را هم از دست نهد.

جاسوس دردنباله سخن گفت: «دختر شرمه پیش شما آمد. و در واقع، او را از شما تحویل گرفت، یک آقای موبور هم همراهش بود... اجازه بدهید بینم اسمش چه بود... کلاه گیس کوچکی به سر داشت... لوی... از بانگ - تلسن و شرکاء... در انگلستان.»

آقای دفارژ تکرار کرد: «بله، همینطور است که می‌فرمایید.»

جاسوس گفت: «بله، خاطرات جالبی است! من در انگلستان با دکترمانت و



دخترش آشنا شدم. »

«واقع می فرماید»

جاسوس گفت: حالاها زیاد با آنها ارتباط ندارید»

دفارژ گفت: «خیر.»

سخن که بدینجا رسید مادام دفارژ از باقتن و خواندن بازایستاد و وارد

صحبت شد:

«راستش، حالا دیگه خبری از اونها نداریم. خبر دادنتم که به سلامت

رسیدند، بعد از اونهم شاید یکی دو نومه نوشتند، ولی از آن به بعد اونها

کم کم به راه خودشون رفتند و ما به راه خودمون... از آن وقت به بعد

دیگه مکاتبه‌ای باهم نداشته‌ایم.»

جاسوس گفت: «بله، که اینطور. دختره میخواد عروسی کنه.»

مادام گفت: «تازه میخواد عروسی کنه؟ خوشگل بود، خیلی وقت

پیش می‌باس عروس شده بده. به نظر من شما انگلیسیها مردمان سردی هستین.»

«پس می‌دونید که انگلیسی هم هستیم!»

مادام دفارژ جواب داد: «زبونتون که هست، زبون هرچی باشه آدم

هم همونه.»

این شناسایی به مذاق طرف خوش نیامد، ولی به رغم این احوال

جریان را به هر ترتیب باخنده‌ای رفع و رجوع کرد، سپس کنیاک را سر کشید

و افزود:

«بله، بیس مانت میخواد شوهر کنه - البته نه به يك انگلیسی، بلکه به

یکی که مثل خودش فرانسوی الاصله. بده، از گاسپاری پیچاره صحبت می‌کردیم.

آه، طفلك گاسپارا! جداً ظلم بود، ظلم فاحش! چیز عجیبی است که این خانم

میخواد زن برادرزاده همون مارکبی بشه که گاسپارو به‌خاطر اون دزدند...»

به عبارت دیگه با مارکی فعلی ازدواج می‌کنه. اما این شخصی که عرض کردم،

به‌طور ناشناس در انگلستان زندگی می‌کنه - آنجا عنوان «اسج» و رسمی ندارم.



آقای است به اسم چارلز دارنی، دارنی را از نام خانوادگی مادرش که «دولته» بوده گرفته.

مادام دفارژ بی اعتنا به این مطالب همچنان می‌بافت. منتها این خبر تأثیر محسوسی بر شوهرش داشت، و هرچند برای اینکه احساسش را از نظر پنهان دارد کبریتی کشید و بی‌چاق کرد، مع الوصف آشفته بود و دستش می‌لرزید. جاسوس هم اگر چنین آثاری را از نظر دور می‌دانست و در خاطر خود ثبت نمی‌کرد جاسوس نبود.

باری، آقای بازساده‌پر از اینکه این تیر را، حال ارزش آن هرچه بود، به هدف زد چون مشتری به‌درون نیامد تا او را در رها کردن تیر دیگری کمک‌کند، کنیاکش را نوشید و اجزیه مرخصی خواست و پیش از آنکه برود فرصت را مغتنم شمرد و به‌حقی دویستانه اظهار امیدواری کرد که باز توفیق دست دهد و آقا و خانم دفارژ را زیارت کند. وقتی رفت، زن و شوهر از ترس اینکه مبادا برگردد چند دقیقه به‌همان حال ماندند.

دفارژ همان طوی که ایستاده و دستش را برپشتی صندلی مادام تکیه داده بود و بیپ می‌کشید رو به او کرد و به‌لحنی فرو افتاده گفت:
«یعنی اون چیزهایی که راجع به ماداموازل مانت گفت می‌تونه حقیقت داشته باشه؟»

مادام ابروانش را اندکی بالا انداخت و گفت: «چون از دهن همچو آدمی بیرون اومده احمال دازه دروغ باشه. از طرفی بعیدم نیست راست باشه.»

دفارژ گفت: «اگه راست باشه...» و مکث کرد.

مادام تکرار کرد: «اگه راست باشه چی؟»

«هیچی، اگه این موضوع راست باشه و اگه واقعه‌ای که چشم‌به‌راهش

هستیم در زمان حیات ما اتفاق بیفته و ما پیروزی را به چشم ببینیم...»

1) D' Aulnais



امیدوارم به خاطر همین خانم سرنوشت، شوهرشو از فرانسه دور نگه‌داره. «
مادام باهمان آرامش خاص خود گفت: « ولی اینو می‌دونم که سر-
نوشت اورا به همونجایی میبره که باید بیره، و به همون عاقبتی می‌کشه که
باید بکشه - همین. »

دفارژ گفت: « ولی خیلی عجیبه که... » و درحالی که می‌کوشید زنش
را نیز به قبول این نکته متقاعد سازد افزود: « هرچند آندرها هم عجیب
نیست، اما به هر حال عجیبه که با این همه محبت و ارادتی که به پدر این دختر
و خودش داریم اسم شوهرش در همینجا و بادست شما پهلوی این سگ ملعون
ثبت بشه. »

مادام جواب داد: « اون روز که برسه چیزهای از این عجیتر هم اتفاق
میفته. اونچه که مسلمه اینه که اسم هر دو شو نو ثبت کرده‌ام. هر کس به
جزای عمل خودش. »

این را گفت و باقتنی را جمع کرد و گلی را که به ره سریش زده بود بر-
داشت. یا محله سن آنتوان یا به پیروی از یک حس غریزی دریافت که دیگر
از این وسیله تزئینی نامطلوب خبری نیست یا مترصد بود هرچه زودتر
ناپدید گردد، به هر حال هرچه بود با ناپدید شدنش دل و جرتی یافت و
مردم در میخانه آفتابی شدند و میخانه پس از اندک مدتی وضع عادی و معمولی
خود را بازیافت.

غروبها بخصوص، اهالی سن آنتوان از خانه‌های خود بیرون
می‌ریختند و برپله درها و در آستانه پنجره‌ها می‌نشستند. یا برای هواخوری به
کوچه‌های کثیف روی می‌آوردند. در اینگونه مواقع مادام دفارژ باقتنی اش را
به دست می‌گرفت و مانند یک مبلغ مذهبی از این سو به آن سو و از این گروه
به آن گروه می‌رفت. امثال اینگونه مبلغین مذهبی، که خدا کند دنیا دیگر
نظایرشان را به خود نبیند، کم نبودند. زنها همه می‌باقتند؛ چیزهای بی-
ارزشی می‌باقتند، ولی این عمل ماشینی قائم‌قام خوردن و آشامیدن بود؛ دستها



وظیفه آرواره و دستگاه گوارش را انجام می‌دادند؛ اگر انگشتان لاغر و استخوانی از حرکت باز می‌ماندند معده‌های خالی نیش گرسنگی را بیشتر احساس می‌کردند.

اما چشمها و فکرها نیز پا به پای دستها در کار بودند و همانگونه که مادام دفارژ از گروهی به گروهی می‌رفت این سه عامل نیز نندتر و سریعتر. گروههای کوچک زنانی را که وی با آنان سخن گفته و پشت سر گذاشته بود درمی‌نوردید.

شوهرش دم درخانه ایستاده بود و پیپ می‌کشید و بانگ آه تحسین آمیز او را بدرقه می‌نمود و باخود می‌گفت: «زن بزرگی است؛ زن با قدرتی است... يك اعجوبه... يك اعجوبه به تمام معنا!»

تاریکی حلقه را تنگتر کرد، طنین ناقوس کیساها به هوا خاست؛ غرش طبل و کوس کاخ سلطنتی در هوا غوغا افکند، اما زنان همچنان می‌بافتند؛ تاریکی آنان را در بر گرفت. اما در همان حال که در سرتاسر خاك فانسه نوای دل‌انگیز ناقوسهای بسیار از فراز منار کلیساها در هوا می‌باشید تاریکی دیگری آهسته اما بی‌پایه تن می‌کشید و نوید روزی را می‌داد که نوای دلکش ناقوسها در غرش سه‌گین توپها می‌گداخت و آوای کوسها صدای مذبوحی را در خود خفه می‌ساخت؛ صلابت این تاریکی همانند هیبت صدای قدرت و آهنگ و فورنعت و آادی وزندگی است. تاریکی آنچنان زنان بافته را در بر گرفته بود که می‌نمود آستینشان بر چارچوب دستگاهی که هنوز ساخته نشده بود تکیه کرده است؛ آری بدان تکیه می‌کردند تا همچنان بیافند و سرهایی را که فرو می‌افتند شماره کنند.



فصل نهم

يك شب

عروبی بود فراموش ناشدنی! دکتر و دخترش در زیر درخت چنار نشسته بودند؛ خورشید هیچگاه با چنان شکوه و جلالی بر آن کنج آرام «سوهو» غروب نکرده و ماه هیچگاه به هنگامی که آن دو هنوز زیر درخت بودند و نور از خلال شاخ و برگ بر آنان می‌تابید با این چنین نه و ملایم و مطبوعی بر شهب بزرگ لندن بر نیامده بود.

لوسی پنا بود فردا عروسی کند؛ آخرین شب پیش از ازدواج خود را وقف پدرش ساخته بود؛ تنها زیر درخت نشسته بودند.

«بابا، حالت خوبه؟»

«آره دخترم، حالم بسیار خوب است.»

اگرچه مدتی بود آنجا نشسته بودند صحبت چندانی باهم نکرده بودند، و آنگاه هم که هوا هنوز چندان روشن بود که بتوان کار کرد لوسی نه به کار معمولی خود پرداخته و نه برای پدرش کتب خوانده بود. ای بسا اوقات که در زیر همین درخت چنار در کنار پدر نشسته و کار کرده و برایش کتاب خوانده بود، اما امروز مانند هیچیک از اوقات دیگر نبود و چیزی قادر نبود که آن را به آن صورت د، آورد.



«پدرجان، امشب حال من بسیار خوب است. از عشقی که خداوند به ما ارزانی داشته بسیار شادمانم... عشق من نسبت به چارلز، و عشق او نسبت به من. ولی اگر بنا بود زندگی‌م وقف شما نگردد، یا ازدواجم به جدایی از شما منجر شود، هرچند که فاصله این جدایی از حدود چندکوپه هم بیشتر نبود، از شادمانی بهره‌ای نمی‌داشتم و در این لحظه آن قدر متأسف می‌بودم و احساس سرزنش باطنم آن قدر شدید می‌بود که قادر به بیان آن نبودم... حتی با این وضع هم... آری، حتی با این وضع هم قادر نبود بر صدای خویش مسلط شود.»

در پرتو حزن انگیز مهتاب دست در گردش افکند و صورتش را بر سینه اش نهاد - آری، در پرتو مهتاب که همیشه غم انگیز است، همچنانکه نور خورشید و نیز نوری که زندگی آدمی خوانده می‌شود، به هنگام طلوع و غروب غم انگیزند.

«پدرجان! یعنی این شب آخر، و فعلاً حس می‌کنی که مطمئن هیچ علاقه و پیوند جدیدی، هیچ وظیفه و تکلیف جدیدی قادر نیست میان من و شما حائل شود؟ من از این بابت مطمئنم... می‌خواهم بدانم شما هم مطمئن هستید؟ از ته دلت احساس می‌کنی که مطمئن هستی؟»

دکتر به لحنی شاد و در عین حال آمیخته به اعتقاد و ایمان، که مشکل می‌توانست ساختگی باشد، گفت: «عزیزم، من کاملاً مطمئنم!» سپس او را با محبت بسیار بوسید و افزود: «به علاوه، لوسی، با ازدواج شما آینده‌ام را حتی درخشانتر از آنچه بوده می‌بینم - به مراتب درخشانتر از آنچه می‌توانست باشد.»

«پد، جان، امیدوارم که اینطور باشد.»

«عزیزم، باور کن که اینطور است! و فعلاً هم اینطور است. عزیزم، این یک چیز طبیعی است، باید هم اینطور باشد. شما که دختر جوان و فداکاری هستی نمی‌توانی نگرانی مرا از این بابت که می‌ادا خدای نکرده



زندگیت تباه شود بفهمی و حس بکنی...»
لوسی دستش را به لبان پدرش برد، اما دکتر دستش را گرفت و دست
خود نگهداشت و تکرار کرد:

«آره عزیزم، که تباه شود... که به خاطر من از مسیر طبیعی خود
منحرف شود و به تباهی گراید. قداکاری و از خود گذشتگی تو باعث می‌شود
که نتوانی آنچنانکه شاید و بایست احساس کنی و بفهمی که من چقدر به این
موضوع اندیشیده‌ام. کافی است از خودت بیرسی؛ چگونه ممکن بود سعادت
من کامل باشد حال آنکه مال تو نباشد؟»

«اگر چارلز را ندیده بودم در جوار شما کاملاً سعادتمند بودم.»
دکتر بر این اعتراف، که تلویحاً می‌گفت حالا که چارلز را دیده‌است
اگر با او نباشد سعادتمند نخواهد بود، تبسم کرد و گفت: «دخترم، به هر حال
این مرد را دیدی، و تصادفاً چارلز بود. اگر اونمی بود، یکی دیگر می‌بود.
یا اگر هم نمی‌بود، باعثش من بودم، و آنوقت آن بخش تیره و غمبار زندگی
از حدود خودم تجاوز می‌کرد و بر زندگی شما هم سایه می‌افکند.»
پس از آن محاکمه مشهور این نخستین بار بود که لوسی می‌دید پدرش
به دوران رنج و تیره روزی خویش اشاره می‌کند. این کلمات هنوز در گوشش
طنین می‌افکند که احساس غریبی به او دست داد و تا مدت‌ها بعد این احساس
را به خاطر داشت.

دکتر «بووه» با دست به سوی ماه اشاره کرد و در ادامه سخنان خود
گفت: «بین ما من از پنجره زندان به این ماه نگاه کرده‌ام؛ آنگاه که تحمل
نورش را نداشتم به آن نگاه می‌کردم و به چیزی که از دست داده بودم و همین
ماه بر او نور می‌پاشید می‌اندیشیدم، و از بس ناراحت می‌شدم و درد می‌کشیدم
که سرم را به دیوار می‌کوبیدم. با رخوت و بیحالی می‌نشستم و به همین ماه
می‌نگریستم، حال آنکه آن قمر حواس نداشتم که به چیزی جز تعداد میله‌های
افقی و عمودی که آن را مشبك کرده بود بیندیشم.» سپس همچنانکه سه‌ماه



می‌نگریست به شیوه‌ای که می‌نمود در خود و عوالم خود فرو رفته است
افزود: «یادم هست که از هر طرف بیست میله بود، ویستمی به زحمت در
میان قرص ماه جا می‌گرفت.»

احساس عجیبی که هر وقت که دکتر به زندگی گذشته‌اش عطف می‌کرد
به دختر دست می‌داد اینک باتکیه‌ای که بر این موضوع می‌نمود عمیقتر می‌شد،
اما لحن سخنش مایه نگرانی و ناراحتی نبود؛ به نظر می‌رسید که فقط می-
خواست سعادت و نیکبختی حال و مرارتها و تیره روزیهای گذشته را در مقابل
هم قرار دهد و باهم مقایسه کند.

«به آن نگاه می‌کردم و هزاران هزار بار راجع به کودکی که هنوز به
دنیا نیامده بود و از من جدایش ساخته بودند اندیشه می‌کردم. همیشه از
خود می‌پرسیدم آیا زنده است، آیا زنده به دنیا آمده یا ضربه‌ای که به مادر
بیچاره وارد آمده موجب مرگش شده است؟ آیا پسر است، و روزی انتقام
پدرش را خواهد کشید؟ - مدتی که در حبس بودم اوقاتی بود که میل شدید
به انتقام اختیار از من سلب می‌کرد - ویز با خود می‌گفتم آیا پسری خواهد
بود که هرگز از سرگذشت پدر باخبر نخواهد شد و حتی بحتمل پیش خود
فکر نخواهد کرد که پدرش به‌میل و اراده خود او را ترك گفته و ناسیدگشته
است؟ آیا دختری خواهد بود که روزی بزرگ خواهد شد و به‌زنی خواهد
رسید؟»

دخترك او را تنگ در برگرفت و برگونه دستش بوسه زد. دکتر به
سخن ادامه داد:

«دخترم را در عالم خیال می‌دیدم و قیافه‌اش را به وضوح پیش خود
مجسمه می‌کردم؛ می‌دیدم که از وجودم بی‌خبر است و علم و اطلاعی از سرنوشت
ندارد. هر سال تعداد سالهای عمرش را حساب می‌کردم؛ می‌دیدم به‌مردی
شوهر کرده است که علم و اطلاعی از سرنوشت من ندارد؛ می‌دیدم که از یاد
زنده‌ها رفته‌ام و جایم در میان نسل خانی است.»



«پدرجان! حتی همین که می‌شنوم يك چنين افكار و تصوراتی از دختری داشته‌ای که هرگز وجود نداشته، دلم طوری به‌درد می‌آید که انگار آن دختر من بوده‌ام.»

«تو، لوسی؟ این خاطراتی هم که در ذهنم زنده می‌شوند و در این شب آخر بین ما و این ماه می‌گذرند از تسلی و تسکین و نیرویی مایه می‌گیرند که تو بر این به‌ارمغان آورده‌ای... چه بود می‌گفتم؟»

«گفتی از وجود شما علم و اطلاعی نداشت و به‌فکر شما نبود.»

«بده! ولی در شبهای مهتابی دیگر که غم و سکوت و خاموشی محیط

به‌نحو دیگری مرا در پنجه می‌گرفت... کما اینکه گاهی به صورت چیزی شبیه به آرامشی حزن‌انگیز بر وجود آدم مستولی می‌شد... همچون هر احساسی که اساس آن رنج باشد... باری، در اینگونه مواقع در عالم خیال دخترم را می‌دیدم که به‌سلولم می‌آمد و مرا از تنه بیرون می‌برد و آزادی را به‌من باز می‌گذاشت. ای بسا که چهره‌اش را در پرتو نور ماه می‌دیدم، همانگونه که چهره‌ی تورا می‌بینم. فقط با این تفاوت که او را هرگز در آغوش نمی‌فشردم؛ همیشه بین پنجره مشبك و در می‌ماند. ولی میدانی، قیافه‌اش قیافه‌ی آن بچه‌ای نبود که حالا از او صحبت می‌کنم.»

«یعنی آن قیافه... آن عیقل... نبود؟»

«نه، چیز دیگری بود. جلودید مغشوشم می‌ایستاد و تکان نمی‌خورد. قیافه‌ای که ذهنم با آن مشغول بود سیمای يك كودك حقیقی بود. از قیافه‌ی ظاهرش چیزی به‌خاطر ندارم، جز اینکه می‌دانم شبیه مادرش بود. آن قیافه‌ی دیگر هم همین شباهت را داشت، همان طوری که توهم داری، ولی عیناً مثل او نبود. لوسی، می‌فهمی چه می‌گویم؟ نه، حتماً نمی‌فهمی. آدم یادم‌دستی در حبس مجرد بوده باشد تا این تفاوت‌های غریب و نامحسوس را درك کند.»

به‌هنگامی که می‌کوشید وضع سابق خود را تشریح کند، خویشتن‌داری و متانتش مانع از این نبود که عرق سرد بر تن لوسی بنشیند.



«...در آن آرامش، در پرتو نور ماه، در عالم خیال می‌دیده‌ام که پیشم می‌آید و مرا به خانه خود که پر از یادبودهای پدر گم‌گشته‌اش بود می‌برد. آری، تصویرم را در خانه‌اش می‌دیدم و می‌شنیدم که در ادعیه خود از من یاد می‌کند. زندگی توأم با فعالیت و مفید و سعادت‌مندش را می‌دیدم و نشانهای بسیار از سرگذشت غمبار خویش را در آن باز می‌یافته.»

«...پدر، آن بچه من بودم. البته نصف این هم خوب نیوده‌ام، ولی از لحاظ عشق و محبت با او فرق ندارم.»

طیب «بووه» به سخن ادامه داد و گفت: «بچه‌هایش را نشانم می‌داد، از من به آنها چیزها گفته و یادشان داده بود که چگونه بر من دل بسوزانند. وقتی از کنایزندان سیاسی می‌گذشتند به دیوارهای عبوش نزدیک نمی‌شدند، به پنجره‌های میله‌گرفته‌اش نگاه می‌کردند و آهنگ صدا را پائین می‌آوردند و به نجوا صحبت می‌کردند. می‌دیدم که نمی‌تواند مرا آزاد سازد؛ در عالم تصور می‌دیدم که همیشه پس از اینکه این چیزها را نشانم می‌داد دوباره مرا به‌زدندان باز می‌گرداند. آنوقت پس از اشکهایی که افشانده، آرامشی که یافته بودم زانو می‌زدم و دعای خیرش می‌کردم.»

«...او پدر، من همان بچه هستم... امیدوارم همان باشم. آیا فردا!

هم با همان اشتیاق دعای خیرم می‌کنی؟»

«لوسی علت اینکه امشب از دردهای گذشته صحبت می‌کنم این است که محبتی نسبت به تو در خود احساس می‌کنم که در بیان نمی‌گنجد، و به خاطر این سعادت عظیمی که به من روی آورده است خداوند را شکر می‌گویم. تصورات و افکاره حتی در آشنه‌ترین وضع خود هرگز با این سعادت که با تو داشته‌ام و در یش روی خود دارم آشنا نبوده است.»

او را در آغوش کشید و خداوند را به خاطر اینکه چنین دختری به‌وی عطا کرده بود خاضعانه شکر گفت. اندکی بعد به عمارت بازگشتند. برای عروسی از کسی جز آقای لوری دعوت نشده بود، و به غیر از همسر «پراس» لاغر و



رنگ و رو پرینده از ساقش عروس خیری نبود؛ خانه همان بود که بود،
الا اینکه اتاقهای فوقانی مستأجر افسانه‌ای و نامریی را در اختیار گرفته
بودند، و جز این هم توقعی نداشتند.

دکتر مانت در سر میز ساده شام بسیار شاد و سرحال بود. سرشام فقط
سه نفر بودند، سومی هم میسر پراس بود. دکتر متأسف بود از اینکه چارلز
حضور ندارد، و حتی مثل اینکه به این ماجرای عشقی که او را از جمع دور-
نگهداشته بود معترض بود، اما به هر حال جامش را به سلامتی او نوشید.
سرانجام، موقع خواب فرا رسید و به لومی شب به خیر گنت، و از هم
جدا شدند. اما لومی که هنوز در پنجه دهستی ناشناخته و موعوم بود در
سکوت و خنوت ساعت سه بامداد باز به طبقه پایین آمد و دزدانه به اتاق
خوابش داخل شد.

ولی همه جا آرام بود و آب از آب تکان نخورده و دکتر به خوابی
خوش فرو رفته بود؛ موهای سفید و خیال انگیزش بر بالش صاف فرو ریخته
و دستهای به روی لحاف آرمیده بود. لومی، شمع را که به وجودش احتیاجی
نبود در گوشه‌ای، قدری دورتر از او، گذاشت و آهسته و آرام به بسترش
نزدیک شد و برایش بوسه زد؛ سپس همچنانکه به رویش خم گشته بود به همان
حال ماند و به تماشايش پرداخت.

جویبارهای مرارت ایام اسارت. چهره زیبایش را شیار زده بود اما
دکتر، به توه اراده و تصمیم، چنان آثار این رنجها را از نظر پنهان می‌داشت
و فرومی‌نشانده که حتی اکنون هم که در خواب بود آنان را در اختیار داشت.
آن شب در قدمرو وسیع خواب، چهره‌ای یافت نمی‌شد که در عین آرامش، اراده
و تصمیم و مبارزه بادشمنی ناپیدا اینچنین از آن بترآورد.

باترس ولرز دستش را بر سینه آرام پدو نهاد و از خداوند به دعاخواست
که استعانت کند و همان قدر که عشق و محبتش طلب می‌کند و همان اندازه که
شایسته رنجها و محنتهای او است نسبت به وی وفادار و با اخلاص باشد. پس



آنکاه دستش را پس کشید، یار دیگر دهنش را بوسید و از اتاف بیرون رفت.
آفتاب برآمد، سایه شاخ و برگ درخت چنار باهمان نرمی و ملایمتی که لبانش
به هنگام دعا جنبیده بود، بر فراز چهره دکتر جنبیدن آغاز کرد.



روز ۹

روز عروسی خوش می‌درخشید و همه دم در اتاق آماده بودند و دکتر با چارلز دازنی خلوت کرده بود. آماده رقتن به کلیسا بودند: عروس زیبا، و آقای لوری، و میس براس، که هر گاه به تدریج با این واقعه غیر قابل احت از مأنوس می‌شد شادی و سرور را حد و مرزی نمی‌بود. گرچه هنوز در ته دلش معتقد بود که داماد می‌بایست «سالامون» برادرش می‌بود.

آقای لوری سه از تماشای عروس سیر نمی‌شد و مدام در اطرافش می‌لولید تا هر ذره از پیرهن ساده «بی آرایش عروسی را از نظر بگذرانند گفت: «خوب، لوسی ملوسم، پس برای همین بود که ترا که طفلی بیش نبودی در این آشوب از دریا عبور دادم و به اینجا آوردم! سبحان الله! آنوقت چیزی که از ذهنم نمی‌گذشت همین بود! هیچ نمی‌دانستم که دارم چه خدمتی د. حق دوست عزیزم چارلز انجام می‌دهم!»

میس براس صاف و ساده گفت: «عجب حرفی می‌زنی! شما که همچی خیالی نداشتین! وقتی همچی خیالی نداشتین از کجا بدونین؟»
آقای لوری با ملایمت بسیار گفت: «واقع می‌فرمایید؟ خوب باشه، ولی گریه هم نکن.»



میس پراس گفت: « من گریه نمی‌کنم؛ شما خودتون دارید گریه می‌کنید.»

«من گریه می‌کنم؟» مدتی بود گاه‌گاه جرئت می‌کرد سر بسر میس پراس بگذارد.

«آره، همین حالا دانتین گریه می‌کردین، من خودم دیدم - و تازه تعجب هم نمی‌کنم. همین سرویس غذاخوری تشنگی که بهشون پیشکش کردین کافیه که آدمو گریه بیندازه. دیشب وقتی جعبه را آوردند هر قاشق و چنگالشو که می‌دیدم اشکم سرازیر می‌شد، این قدر گریه کردم که چشم جایی رو نمی‌دید.»

آقای لوری گفت: «جداً مایه کمال خوشوقتی است. هر چند، بجان خودم، دلم هم نمی‌خوست که این خرده ریزه‌هایی را که به‌عنوان یادگاری داده بودم کسی ببیند. سبحان‌الله! در يك همچو مواقعی است که آدم به یاد رفته‌ها و گذشته می‌افتد. عجب حکایتی است! وقتی آدم فکر می‌کند که هر لحظه‌ای طی این پنجاه سال يك خانم لوری هم می‌تونست وجود داشته باشد!»

میس پراس گفت: «خیر، هیچ‌هم اینطور نیست!»
آقای لوری پرسید: «یعنی به‌نظر شما خانمی به‌نام لوری نمی‌تونست وجود داشته باشد؟»

میس پراس در جواب گفت: «چه حرف‌ها! شما از همون موقعی که تو گهواره بودین عذب بودین.»

آقای لوری که چهره‌اش از شادمانی برق می‌زد، درحالی‌که کلاه گیس کوچکش را روی سر جابه‌جا می‌کرد گفت: «اه، بله! این هم امکان داره!»
میس پراس در دنباله سخن گفت: «بله، از همون روز اول، قبل از اینکه تو گهواره برین عزیزی رو مثل یه قبا به‌قامتتون بریدن.»
آقای لوری گفت: «اگر اینطوره جداً معامله درستی با ما نکردند،



چون لااقل می‌بایست نظرم را در مورد طرح قبا می‌پرسیدند. خوب، فعلاً بگذریم از این حرفها!

آنگاه با رأفت و ملایمت دست در کمر دختر جوان الکنند و گفتم: «لوسی عزیزم، صدای جنب و جوششان را در اتاق مجاور می‌شنوم، همین و همین پراس که هر دو اهل حساب و کتاب هستیم، مایل نیستیم که این فرصت آخری را از دست بدهیم و چیزهایی را که دوست داری بشتوی ناگفته بگذاریم. عزیزم اطمینان داشته باش در غیاب تو قدرت در توجه اشخاصی است که مثل خود شما منتهای علاقه و محبت را به او دارند، و یقین داشته باش که منتهای مراقبت و توجه را از او به عمل خواهند آورد. در این دو هفته که شما در «وارویک شایر» خواهید بود، حتی تلسن راهم (البته به طور نسبی) کنار خواهیم گذاشت. در پایان پانزده روز که خواهد آمد تا برای رفتن به «ولز» به شما و شوهرت ملحق شود، خواهید دید که از هر حیث سر حال است و ملالی ندارد. خوب، مثل اینکه زیدی به طرف درمی آید؛ و حالاً قیل از اینکه این زید بیاید و او را تصاحب کند اجازه بدهید روی دختر عزیزم را ببوسم و به شیوه قدیمی مسلک خود برایش آروزی سعادت و بهروزی کنم.» برای اینکه حالت آشنای روی پیشانی را نگاه کند چهره زیبایش را لحظه‌ای چند دور از خود نگه داشت و سپس موهای زربینش را با ملایمت و ظرافتی، که اگر چنین حرکاتی قدیمی مسلک هم به شمار می‌آمد قدمتشان به زمان آدم برمی‌گشت، بر موهای خرمایی کلاه گیس کوچک خود فشرد. در اتاق دکتر باز شد و دکتر «چارلز دارنی بیرون آمدند». چهره دکتر سخت به سپیدی گراییده بود، رنگ به رخسار نداشت. حال آنکه وقتی با هم به درون رفتند چنین قیافه‌ای نداشت. اما به هر حال، دگرگونی و تغییری

1) Warwickshire

Wales (۲ جزیره‌ای وسیع در مغرب انگلیس به مساحت ۷۶۴۹ کیلو متر مربع و با ۲۱۷۲۸۰۰ نفر جمعیت.



درمناات رفتارش پدید نیامده بود، منتها نگاه تیزبین آقای لوری، درقیافه‌اش خواند که رنج و تقلای اجتناب از وحشت‌کنایی همچون بادی سرد و گزنده براو وزیدن گرفته است.

دکتر بازو در بازوی دخترش افکند و او را به پایین‌ویه سوی کالسکه‌ای که آقای لوری به افتخار آن روزگرایه کرده بود هدایت نمود. سایرین در کالسکه دیگری از پی‌شان روان شدند و اندکی بعد در همان حوالی، در کلیسای خدوتی، چارلز دارنی ولوسی مانت را به خوشی و خرمی باهم عقد کردند. علاوه بر قطرات اشکی که طی انجام تشریفات، در دیدگان این جمع قلیل می‌درخشید، الماسهایی نیز که به تازگی از گمنامی و ظلمت یکی از جیبهای آقای لوری زهائی یافته بودند، بر انگشت عروس برق می‌زد. برای خوردن چاشت به خانه بازگشتند، همه چیز درست و بقاعده بود و گیر و گرفتگی در کار نبود، و موقعش که رسید گیسوان زرین که یکوقتی در اتاقکی در پاریس با موهای کفشدوز درآمیخته بودند، آن روز نیز در یرتو نور صیجگاهی به هنگام جدایی بر آستانه در تجدید میثاق کردند.

این منارقت هر چند طولانی نبود در دناک بود، اما پندردختر را دلداری داد، و سرانجام به نرمی و مهربانی خویشتن را از آغوش رها ساخت و گفت:

« چارلز، بیا، بگیرش! مال شما است! » لوسی دست لیزانش را از پنجره کالسکه تکان داد و کالسکه دور شد.

چون کنج خنوت بود و از بیکاران کنجکاو کسی در دوروبر نبود و به علاوه تشریفات هم ساده و مختصر بود لذا هنگامی که کالسکه رفت دکتر و آقای لوری و میس پراس تنها ماندند؛ اما هنگامی که به سرسرای خنک بازگشتند آقای لوری متوجه شد که دگرگونی مجددی به چهره دکتر راه یافته، انگار بازوی زرینی که بالا آمده بود ضربه‌ای مرگبار براو وارد آورده بود.



بدیهی است در طی تشریفات کوشش بسیار به عمل آورده و احساسات خود را فرونشانده بود و اکنون که تشریفات پایان پذیرفته و موجبی برای فرونشاندن هیجانات و احساسات نبود چنین عکس‌العملی طبیعی می‌نمود. ولی این عکس‌العمل، همان قیافه وحشتزده و آشنفته آشنایی بود که آقای لوری را سخت مشوش می‌داشت: با پریشان‌فکری و افسردگی سر را در میان دو دست می‌گرفت و هر چند گاه بر می‌خاست و بی‌هوا به اتاق خود می‌رفت؛ این حرکات و رفتار، آقای لوری را به یاد «دفارژ» میخانه دار و سنری که در زیر آسمان پرستاره به انجام رسانده بود می‌انداخت.

پس از لحظه‌ای تأمل آمیخته به نگرانی، به نجوا به میسر پرس گفت: «به نظر من بهتر است با او صحبت نکنیم، و راحتش بگذاریم. من باید سری به بانک بزنم، همین حالا می‌روم و زود برمی‌گردم. بعدا او را با درشکه به بیرون شهر می‌بریم، و تاها را در همانجا می‌خوریم... درست خواهد شد.» اما رفتن به بانک آسانتر از خارج شدن از آن بود، چون دو ساعت معطل شد و وقتی که برگشت بی‌آنکه از خدمتکار سؤالی کند از پلکان بالا رفت؛ می‌خواست بگردد به اتاق دکتر پرود که بر اثر صدای کوفتن چیزی از حرکت باز ماند. یکه خورد، تعجب‌کنان گفت:

« سبحان‌الله! این دیگر چیست؟ »

میسر پرس با قیافه وحشتزده در کنارش ظاهر شد، در حالی که دستهایش را برهم می‌فشرد گفت: «واه خدا! خدا جون! همه رشته‌ها مون پنبه شد! حالا من به ملوسم چی بگم؟ منو بجا نمیاره، داره کش می‌دوزه!»

آقای لوری آنچه را که در دل‌داری از او لازم بود گفت و به اتاق دکتر رفت. دکتر میز کار را مانند همان اوقاتی که آقای لوری او را بدین کار مشغول دیده بود به سوی نور گردانده و سر فروانکننده و سخت مشغول بود.

«دکترمانت، دوست عزیز، دکترمانت!»

دکتر لحظه‌ای سر برداشت و با قیافه‌ای که هم پرسش! می‌زوجه خشم‌آگین



بود، گفתי ناراحت بود از اینکه مورد خطاب قرار گرفته، در او نگرینست و باز سرفرو افکند و کارش را دنبال گرفت.

کت و جلیقه‌اش را درآورده و به کناری نهاده بود، یتۀ پیرهنش را به شیوۀ ایامی که بدین کار اشتغال داشت گشوده و حتی همان حالت وارفته و افسردۀ سابق نیز به چهره‌اش بازآمده بود. سخت مشغول بود، و بی‌خبری عجیبی از حرکات و رفتارش می‌تراوید، گویی احساس می‌کرد کسی مانع کارش شده و وقتی را که تلف شده است باید جبران کند.

آقای لوری به کفشی که دست داشت نظر افکند و اظهار داشت که مثل اینکه قدیمی و ازمد افتاده است، و سپس لنگۀ دیگر را که در کنارش بود برداشت و پرسید: « این چه هست؟ »

دکتر بی‌آنکه سر بردارد زیر لب گفت: « کفش راحتی یک خانم جوان. مدت‌ها پیش می‌بایست تمام شده باشد. بگذارش زمین. »

« ولی دکترمانت، نگاه کن، ببین چه می‌گویم! »

دکتر باز با همان شیوۀ ماشینی آمیخته با بردباری و بی‌آنکه دست از کار کشد اطاعت کرد.

« دوست عزیز، مرا می‌شناسید؟ قدری فکر کنید. کار شما این نیست. دوست عزیز، کمی فکر کنید! »

اما به حرف نمی‌آمد، هر بار که مورد خطاب قرار می‌گرفت به مدت یک لحظه سر برمی‌داشت، ولی هیچگونه تشویق و ترغیبی قادر نبود کلمه‌ای از او بیرون کشد. همچنان دم فرو بسته بود و کار می‌کرد و می‌کرد، و کلماتی که از دهن آقای لوری خارج می‌شدند گویی بردباری فرو می‌انداختند که صدایی منعکس نمی‌کرد، یا در هوا می‌ریختند و محو می‌شدند. تنها پرتو امیدی که در دل آقای لوری رخنه می‌کرد این بود که می‌دید گاهی اوقات بی‌آنکه از وی سؤالی شده باشد زیر چشمی به بالا می‌نگرد، و در این عمل حالتی از کنجکوی و آشفتگی به چشم می‌خورد، گویی می‌کوتسید



برتر دیدهایی که در ذهنش سه بر آورده بود قایق آید.

آقای لوری در دم متوجه دونگت بسیار مهم شد: اول اینکه بهر قیمت که هست باید این موضوع را از لوسی مخفی نگه داشت؛ و ثانیاً دوستان و آشنایان از این جریان اطلاع پیدا نکنند. ولذا در تعقیب این فکر با کمک میس پراس، خاصه در مورد نکتۀ اخیر، بلافاصله اقدامات احتیاطی عاجلی را مرعی داشت و شایع کرد که دکتر حالتش خوب نیست و لازم است چند روزی استاحت کند، و برای اغفال لوسی بنا شد میس پراس نامه‌ای به او بنویسد مشعر بر اینکه او را برای طبابت به خارج شهر خواسته‌اند و طی آن به نامه کوتاه دوسه سطریمی اشاره کند که دکتر به خط خود به عنوان اوارسال داشته است تا با همان پست روانۀ مقصد شود.

آقای لوری این اقدامات احتیاطی را، که به هر حال لازم بود اتخاذ شوند، بدین امید به عمل آورد که در این ضمن پیرمرد هوش و حواش را باز یابد. قصد داشت اگر بهبودی به طول انجامید اقدام دیگری را نیز معمول دارد و نظری را که سودمند می دانست استفسار کند.

و به امید این بهبودی که وصول به مرحله دوم اقدام را امکان پذیر می ساخت تصمیم گرفت او را پنهانی و به دقت هر چه تمامتر زیر نظر بگیرد، و چون ترتیب کار را داد برای اولین مرتبه در زندگی اداری خود از بانگ غیبت نمود و در کنار پنجره اتاق دکتر اقامت گزید.

به زودی دریافت که صحبت کردن با او نه تنها مفید نیست بلکه مضر هم هست، زیرا مواععی که در این کار اصرار می ورزید ناراحت و پیریشان می شد. در همان روزهای اول از این کار صرف نظر کرد و مصمم شد که کاری نکند جز اینکه مدام در مدنظرش باشد شاید به این وسیله با زبان بی زبانی او را از این وهم و خیالی که گریبانگیرش گشته بود بدر آورد. باری، در صندلی خود جا گرفته بود و می خواند و می نوشت و به آنجا مختلف به خود می قبولاند که در زندان نیست



دکتر آنچه را که به اودادند خورد و نوشید؛ روز اول آن قدر که کرد تا هواتاریک شد و چشم چیزی را نمی‌دید. نیم ساعت قبل از آن آقای لوری حتی اگر پای جانش هم در میان بود جشمش نمی‌دید که چیزی را بخواند یا بنویسد. وقتی ایزارکارش را به کناری نهاد آقای لوری از جا برخاست و خطاب به او گفت: « بیرون نمی‌ره‌ید؟ »

دکتر به شیوه قدیم بر کف اتاق و به بیرامون نگریست، و باز به شیوه دیرین سر برداشت و به لحن فروافتاده دیرین تکرار کرد: « بیرون؟ »
« بله، بریم گردشی بکنیم، نریم؟ » و دیگر چیزی نگفت، تازه روی کلمه اخیر هم زیاد تکیه نکرد. دکتر در تاریکی به روی میز کار خم شده و آرنجها را بر زانوان تکیه داده و سر را در میان دودست گرفته بود، و آن‌طور که به نظر آقای لوری رسید انکار باقیانه گیج و آشفته از خود می‌پرسید: « چرا نریم؟ » هوش و فراست این مرد اهل حساب و کتاب مزیتی را در این احوال دید، و مصمم شد از آن متهای استفاده را بکند

او و میس پراس، شب را به دوپاس تقسیم کردند و به نوبه، از اتاق مجاور، به پاسداری از او پرداختند. دکتر پیش از آنکه به بستر و مدت درازی در اتاق قدم زد، اما همینکه دراز کشید به خوابی خوش فرورفت. صبح زود از خواب برخاست و یگراست به سوی میز کار رفت و به کار پرداخت. روز دوم آقای لوری با او به خوشی و خرمی سلام و احوالپرسی کرد و او را به نام خواند و درباره موضوعاتی که اخیراً بینشان گذشته بود با او صحبت کرد. دکتر جوابی نداد، اما پیدا بود که مطالبی را که گفته می‌شد می‌شنید و در باره‌شان، هر چند به آشفته‌گی، می‌اندیشید. همین امر به آقای لوری دل و جرأت داد که طی روز چندین بار میس پراس را صدا بزند؛ در اینگونه اوقات می‌نشستند و به لحنی فروافتاده و به شیوه معمول، انکار اتفاقی نیفتاده باشد، از لومی و پدرش سخن می‌گفتند. این قبیل گفتگوها بی‌هیچگونه تظاهری صورت می‌گرفت و مدت آن طولانی نبود و لااقل آن قدر نبود که دکتر را



خسته و ناراحت کند. با این اعمال نورامیدی به دل رثوف آقای لوری راه می‌یافت، چه می‌دید اغلب سر بر می‌دارد و می‌نماید که بر اثر نفهم و درک تناقضات و ناسازگاریهایی که وی را در بر گرفته است نه هیجان می‌آید. هوا که تاریک شد آقای لوری بازمانند شب قبل از او پرسید: « دکتر عزیز، بیرون نمیرید؟ »

و دکتر نیز مانند شب قبل تکرار کرد: « بیرون؟ »

« بله، بریم گودشی بکنیم؛ فریم؟ »

این بار آقای لوری وقتی دید نمی‌تواند جوابی از او بیرون کشد و انمود کرد که می‌رود، و از اتاق بیرون رفت، و یکساعت بعد بازگشت. در این ضمن دکتر به کنار پنجره رفته و در صندلی نشسته و بر درخت چنار چشم دوخته بود؛ هنگامی که آقای لوری داخل شد، از جا برخاست و دزدانه به سوی میز کار رفت. زمان به کندی می‌گذشت، امید آقای لوری اندک اندک به یأس می‌گرایید و با احساس دلگرانی می‌نمود و هر روز دلگراتر از روز قبل می‌گردد. روز سوم آمد و بسر آمد، و روز چهارم و پنجم نیز بر این منوال گذشت؛ پنج روز، شش‌روز، هفت روز، هشت روز - تا نه روز آقای لوری با امید می‌که لحظه به لحظه به نومی‌دی بیشتر می‌گرایید و دلی که هر روز تنگتر و گراتر می‌شد این مدت آمیخته به اضطراب و دلواپسی را از سر گذراند. رازم محفوظ مانده و لوسی بی‌خبر از اوضاع شاد و شادمان بود، اما به هر حال می‌دید که کفایش که در بدو امر قدری خام دستی به خرج می‌داد اینک به نحو عجیبی مهارت یافته بود و در هیچیت از روزهای دیگر مانند غروب روزنهم انگشتانش چابکی و مهارت، و خود او آنهمه دقت و مداومت در کار نشان نداده بود.



فصل نوزدهم

صوابدید

آقای لوری که بر اثر مراقبت توأم بانگرانی پاك فرسوده بود درپست نگهبانی خود به خواب رفت. صبح روز دهم این پلاتکلینی بود که پرتو خورشید به دره ن اتاق تابید و وی را از خوابی که شبانگاه او را در ربوده بود بیدار کرد.

چشمانش را مالید و از جا برخاست، اما مردد بود و نمی دانست که آیا دکتر هنوز خواب است یا نه، چون وقتی به دم در اتاق رفت و سرک کشید دید که میز و ایزارکاز را به کناری نهاده اند و خود دکتر در کنار پنجره نشسته است و کتاب می خواند. لباس معمولیش را پوشیده بود، چهره اش اگرچه هنوز سخت پریده رنگ بود و آقای لوری این حالت را بوضوح در آن می دید، مع الوصف آرام وجدی و اندکی درهم رفته بود.

آقای لوری پس از اینکه یقین کرد که بیدار است لحظه ای چند با گیجی و بی حواسی عجیبی دست به گریبان بود. با خود می گفت نکند این جریان کنشدوزی اخیر هم رؤیای آشفته ای بیش نبوده باشد، زیرا مگر نه این بود که می دید دوستش در لباس معمولی خود نشسته و به کار عادی و معمولی خود مشغول است؟ و آیا در این تغییرات نشانی هست که نشان دهد چنین



تأثر مهمی واقعیت داشته است؟

این سؤالات از پریشانیها و آشفتگیهای اولیه او سرچشمه می گرفت، ریرا پاسخ معلوم بود، اگر این تأثر از علت کافی و جامعی نتیجه نشده بود، پس او، یعنی آقای لوری، در این وقت روز اینجا چه می کرد؟ اگر نبود چگونه ممکن بود بالباس روی کنایه اتاق معاینه به خواب رفته و صبح زود دم در اتاق دکتر ذهناً با این مسائل درگیر باشد؟

چند دقیقه بعد سروکله میس پراس پیدا شد، و با او به نجوا پرداخت. اگر ذره ای شك و تردید هم باقی مانده بود با این گفتگو از بین رفت. بهر حال، هوش و حواسش را باز یافته بود و شکی در این خصوص نبود. آقای لوری معتقد بود که تاموقه معمولی صرف صبحانه پایاکنند و آن وقت هم طوری با او رویه رو شوند که گویی اتفاقی نینتاده است، و اگر وضع روحی اش عادی بود در آن صورت خود او با احتیاط باب گفتگورا افتتاح می کند و نظرش را در مورد مسئله ای که نگران آن بود استفسار می کند.

میس پراس این نظرا پسندید، و نقشه کار با دقت و احتیاط تمام طرحریزی شد. حال که وقت به قدر کافی در اختیار بود آقای لوری با فراغت و سرفرست نظافت کرد، و با پیرهن سفید و جوراب تمیز در ساعت مقرر در اتاق چاشت. خوری حضور یافت و مطابق معمول از او دعوت شد بر سر میز صبحانه برود.

تا آنجا که ممکن بود و می شد که بی آنکه از حدود ظرائتهای لازم تجاوز

کند بفهمد در ذهنش چه می گذرد - و این موضوع را مقرون به احتیاط کامل می دانست - دریافت که دکتر تصور می کرد عروسی دخترش دپروز بوده، و وقتی آقای لوری تعمداً ولی ظاهراً بر هوا اشاره به روز هفته کرد؛ دکتر به فکر فرورقت و به محاسبه پرداخت و ابراز ناراحتی کرد. از سایر لحاظ چنان آرام بود که آقای لوری تصمیم گرفت مساعدتی را که می خواست از او بطلبد؛ و این مساعدت در واقع مساعدت به خود او بود.



لذا پس از اینکه صبحانه خورده و میز برچیده شد و او و دکتر تنها ماندند به لحنی پراز احساس گفت: «دکتر عزیز، خیلی مشتاقم عقیده و نظر شما را، به طور خصوصی، درباره قضیه عجیبی که بسیار مورد علاقه و توجه من است استنساژکنم؛ یعنی این قضیه در نظر آدمی مثل من عجیب است، شاید در نظر شما که آدم مطلعی هستید این طور نباشد.»

دکتر نگاهی به دستهای خود که بر اثر کار اخیر از ریخت افتاده بودند افکند و مضطرب شد، و با دقت به سخنانش گوش فرا داد؛ قبلاً هم چندین بار دستهایش را نگاه کرده بود.

آقای لوری بامهربانی بسیار دستش را بر بازوی او قرار داد و گفت: «دکتر مانت، این جریانی که عرض می کنم مربوط است به دوستی که فوق العاده برایم عزیز است. لطفاً خوب توجه کنید، و به خاطر او... و بخصوص به خاطر دخترش... مرا راهنمایی کنید.»

دکتر به لحنی فرو افتاده گفت: «اگر اشتباه نکنم، جریان مربوط به یک تکان روحی...؟»

«بله!»

دکتر گفت: «صریح صحبت کنید، و جزئیات امر را هم از نظر دور مدارید.»

آقای لوری وقتی دید منظور هم دیگر را می فهمند به بیان مطلب پرداخت: «دکتر عزیز، این جریانی که عرض می کنم مسأله ای است مربوط به یک تکان قدیمی و مستمر، که با شدت و حدت هر چه بیشتر بر عواطف و احساسات... و به اصطلاح شما اطباء... دماغ او... تأثیر کرده است. بله، دماغ. این مسأله مربوط به تکانی است که این دوست مریض در زیر فشار آن از پا درآمد... نمی دانم به چه مدت، چون تصور می کنم خود او هم نداند چه مدت تحت این فشار بوده است و وسیله دیگری هم نیست تا به کمک آن بتوان این مدت را محاسبه و تعیین کرد. بله، جریان مربوط به تکانی است که مریض



از ضربه آن به خود آمده و کاملاً بهبودی یافته است، آنچنانکه حالا آدمی است باهوش و فکر و ذهن فعال، خوش‌بین و قوی، و روز بروز هم دایره و دامنه دانش و معلوماتش را که قبلاً هم بسیار وسیع بوده توسعه می‌دهد، اما متأسفانه اخیراً...»

در اینجا مکث کرد و نفس عمیقی کشید، و افزود: «بله، اخیراً این بیماری عود کرد.»

دکتر به لحنی فرو افتاده پرسید: «چه مدت طول کشید؟»
«نه شبانه‌روز.»

«چگونه ظاهر شد...؟» باز نگاهی به دستهای خود افکند و افزود: «مثلاً عودت بیماری در قالب پرداختن به کاری که با آن تکان قدیم ارتباط داشت تظاهر کرد؟»

«بله، عیناً همین‌طور است که می‌فرمایید.»

دکتر با ممانت و شمرده شمرده، هر چند لحن صدایش فرو افتاده بود، پرسید: «قبلاً هم هیچ‌جا او را به آن کار مشغول دیده بودید؟»
«بله، یک بار.»

وقتی بیماری عود کرد، آیا این شخص از بسیاری لحاظ - یا از هر حیث - همان‌طور بود که آن وقت بود؟»

«بله، تصور می‌کنم از هر حیث همان‌طور بود.»

«صحبت دخترش را کردید... آیا دخترش خیر دارد که بیماریش عود کرده است؟»

«خیر، این موضوع را از او مخفی نگه داشته‌ایم، و امیدوارم بتوانیم همیشه آن را از او مخفی بداریم. فقط من از این موضوع خبر دارم، به‌علاوه یک نفر دیگر که می‌توان به او اعتماد کرد.»

دکتر، دستش را محکم گرفت و جویده جویده گفت: «عمل بسیار درستی کرده‌اید... عمل بسیار بجا و بناعده‌ای کرده‌اید.»



آقای لوری نیز دستش را محکم گرفت، لحظه‌ای چند هیچیک چیزی نگفت. پس آنگاه آقای لوری با احتیاط و به شیوه‌ای سرشار از علاقه و محبت اظهار داشت:

«حالا دکتر عزیز، من آدمی هستم فقط اهل حساب و کتاب، و اصولاً استعداد و ظرفیت برخورد با اینگونه مسائل بغرنج و پیچیده را ندارم، و از دانش و اطلاعاتی که لازمه کار است بی بهره‌ام؛ شم و درك این موضوع راهم ندارم، و به راهنمایی نیازمندم. و در این خصوص کسی را صالحتر از شما نمی‌دانم. به بنده بفرمایید که چطور شد که این ناخوشی عود کرد؟ و آیا خطر این هست که باز عود کند؟ آیا می‌توان از عودت مجدد بیماری جلوگیری نمود؟ در صورتی که عود کرد طریقه معالجه‌اش چیست؟ و اصولاً بر اثر چه چیز عود می‌کند؟ و چه کاری از دست من ساخته است؟ چون بینهایت مشتاقم، یعنی اگر راهش را بدانم، به این دوست خدمت کنم. منتها عیب کار این است که نمی‌دانم در اینگونه موارد به چه ترتیب عمل کنم. اگر فهم و درك و دانش و تجربه شما مرا در جهت صحیح بیندازد مسلماً وجودم بسیار سودمند خواهد بود؛ اما بدون راهنمایی راه به جایی نمی‌برم. تمنا می‌کنم این جریان را برایم تحلیل کنید، و مرا در این زمینه روشن کنید و راهنمایی بفرمایید که به چه ترتیب می‌توانم بحال این دوست مفید واقع شوم.»

دکتر پس از این سخنانی که باشور و حرارت بر زبان آمده بود به فکر فرو رفت؛ آقای لوری برای جواب اصرار نورزید. سرانجام دکتر هر طور بود سکوت را شکست و گفت:

«دوست عزیز، به نظر من احتمال دارد که عودت این ناخوشی به صورتی که شما تشریح کردید برای خود بیمار غیرمنتظره نبوده است.»

آقای لوری پرسید: «ولی آیا خود بیمار از این بابت وحشتی هم داشته؟»

لرزشی وجود دکتر را در نوردید، اظهار داشت: «خیلی» و افزود

«شما نمی‌دانید و تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که این دهشت تا چه حد



برخاطرش سنگینی می‌کند و چقدر برایش دشوار است... و حتی می‌توان گفت که تقریباً برایش محال است... که کلمه‌ای راجع به آنچه او را معذب داشته بر زبان بیاورد.»

آقای لوری پرسید: «به عقیده شما اگر موقعی که این بار برخاطرش سنگینی می‌کند به خود فشار بیاورد و این رازی را که فکر و ذهنش را به خود مشغول داشته است بادیگری در میان گذارد سبکبار نخواهد شد؟»

«چرا، فکر می‌کنم بشود. متها همان طور که گفتم این کار تقریباً و حتی معتقدم که - در بعضی موارد - مطلقاً ممکن نیست.»

پس از سکوت کوتاهی که از پی این گفت و شنود آمد آقای لوری باز باملايمت و مهربانی دستش را بر بازوی او قرار داد و گفت:

«خوب، به نظر شما این بحران ناشی از چه چیز هست؟»

دکترمانت در جواب گفت: «من تصور می‌کنم رشته‌خاطرات و افکاری که علت اساسی این بیماری بوده‌اند، ناگهان زنده شده‌اند؛ یک رشته‌محتویات ذهنی که با این ناراحتی ارتباط محکمی داشته‌اند ناگهان بر اثر حادثه‌ای به ذهن دعوت شده‌اند. احتمال دارد که وحشت از اینکه روزی این روابط و محتویات، در وضع و موقعیتی خاص، به ذهنش دعوت شوند در اعماق فکرش باقی بوده است. البته بیمار به عبث کوشیده خود را برای مقابله با این وضع آماده کند، و شاید همین کوششهایی که به منظور آمادگی خود به کار می‌برده قدرت تحملش را تحلیل برده است.»

آقای لوری با قدری دودلی و تردید پرسید: «آیا این بیمار چیزهایی را که در جریان عودت مرض روی داده است یه یاد دارد؟»

دکتر باهیشانی به دور تادور اتاق نگرست و به علامت نفی سر تکان داد و به لحنی فرو افتاده گفت: «نه، ابدأ.»

آقای لوری گفت: «برای آینده چطور؟»

دکتر، ضمن اینکه اندک اندک آرامش و متانتش را باز می‌یافت، گفت:

«برای آینده، امیدواری بسیار دارم. حال که خداوند عنایت کرده و عافیت را به این سرعت به او بازگردانیده است امیدواری بسیار دارم. حال که فشار این درد مبهم را، که مدت‌ها از آن وحشت به‌دل داشته و به‌طور مبهمی انتظار بازگشتش را می‌کشیده و با آن درگشمش بوده، از سرگذرانده است امیدوارم که بهران را برای همیشه از سرگذرانده باشد.»

آقای لوری گفت: «بسیارخوب، بسیار بقاعده! این خودش مایه‌تسلی خاطر است. خدا را شکر!»

دکتر سری به احترام فرود آورد و تکرار کرد: «خدا را شکر!»
آقای لوری گفت: «دونکته دیگرهم بود که می‌خواستم از شما استفسار کنم. اجازه می‌فرمایید؟»

دکتر دستش را در دست او گذاشت و گفت: «خدمتی بهتر از این به دوستان نمی‌توانید بکنید.»

«اولا عرض کنم که این دوستی که گفته‌ام فوق‌العاده پرکار و پاپشتکاری است؛ باعلاقه و جدیت فوق‌العاده‌ای می‌کوشد دامنه اطلاعات و معلومات تخصصی خود را بسط دهد، تجربه کند... و بسیاری کارهای دیگر. فکر نمی‌کنید که این فعالیت بیش از اندازه باشد؟»

«نه، فکر نمی‌کنم. هر قدر کمتر با جریانات و افکار سالم مشغول باشد خطر اینکه توجهش به جریانات ناسالم معطوف گردد بیشتر خواهد بود. یحتمل خود بیمار به این مسأله توجه کرده و پس از تأمل و تفکر به این راه حل رسیده باشد.»

«تسا مطمئن هستید که این فشاری که به خود می‌آورد بیش از حد معمول نیست؟»

«بله، از این بابت مطمئنم.»

«دکتر عزیز، ولی اگر خود را بیش از حد...»

«دوست عزیز، من تصور نمی‌کنم که چنین چیزی به سهولت امکان‌پذیر



باشد. چون در يك جهت فشار و تقلا بنیيارشديد است طبعاً برای خشي کردن این فشار احتیاج به يك پارسنگ دارد.»
«معذرت می خواهم از اینکه به عنوان يك آدم اهل حساب و کتاب سماجت به خرج می دهم. حالا فرض کنیم کار زیاد او را بیش از حد خسته کند، آیا این خستگی موجب می شود که اختلالات ذهنیش به صورت دیگری جلوه کند؟»

دکتر به لحنی استوار که حکایت از اعتقاد راسخ داشت گفت: «نه، فکر نمی کنم موجب شود به صورت دیگری ظاهر شود. تصور نمی کنم جز تداعی همان رشته افکری که گفتم چیزی موجب تجدید ناراحتی گردد. فکر می کنم در آینده چیزی نتواند این ناراحتی را تجدید کند، مگر اینکه آن رشته ای که عرض کردم به نحو فوق العاده ای مرتعش گردد. پس از این اتفاق، و با توجه به اینکه بهبود یافته است تصور نمی کنم دیگر این رشته ای که گفتم باز به شدت مرتعش شود. اطمینان دارم، و حتی ایمان دارم که اوضاع و احوالی که بتواند موجب احیای این وضع شود از میان رفته است.»

دکتر باترس و نگرانی کسی سخن می گفت که می دانست چگونه يك چیز جزئی و کم اهمیت می تواند نظم دقیق ذهن را مختل سازد، اما در عین حال لحن سخنش لحن سخن آدمی بود که به تدریج از خلال رنجها و محنتهایی که تحمل کرده کسب اعتماد کرده است - و بدیهی است وظیفه دوستش این بود که پایه این اعتماد را مست نگرداند. به همین جهت بیش از آنچه خود احساس می کرد اظهار اطمینان نمود «به دومین و آخرین نکته پرداخت. طرح این مطلب را فوق العاده مشکل یافت، منتها با توجه به مذاکراتی که صبح یکشنبه بامیس پراس به عمل آورده و چیزهایی که نه روز اخیر دیده بود احساس کرد که بهر ترتیب ناگزیر است آن را عنوان کند. سینه ای صاف کرد و گفت:

«فرض بفرمایید مشغله ای که بیمار (تحت تأثیر مصیبت و ضرر به ای که



عرض کردم و خوشبختانه از آن بهبود یافت) به آن عطف کرد آهنگری باشد. منبأب توضیح مطلب، قرض کنیم که در ایام محنت و مصیبت عادت داشته يك دستگاه كوچك آهنگری را راه بیندازد. تصادفاً وقتی بیماری عود کرد دیدند باز پشت سندان نشسته و به آهنگری پرداخته - به نظر شما آیا جای تأسف نیست که این سندان و وسایل را همیشه دم دست نگهدارد؟

دکتر دستش را بر پیشانی قرار داد و باحالت عصبی پا بر زمین کوفت. آقای لوری گفت: «فکر می کنید مشکل است در این مورد ارائه طریقی بفرمایید؟ من خودم متوجه حساسیت موضوع هستم، معیذاً فکر می کنم...» سر تکان داد و مکث کرد.

پس از سکوت ناراحت کننده ای که در میان آمد دکتر مانت رو به او کرد و گفت: «می دانید، توضیح و تشریح فعالیت های ذهنی این مرد بینوا دشوار است. مدتها در آرزوی این مشغله می سوخته، و وقتی به آن نایل آمده در نظرش طوری بوده که گویی به بزرگترین نعمت دنیا نایل آمده است. شك نیست که دردها و آلامش را به مقدار زیاد تخفیف داده، زیرا بیقراری و فعالیت انگشتانش را جایگزین فعالیت و آشفته گی ذهن کرده، و به تدریج که تجربه و مهارت بیشتری پیدا کرده این کار، و مهارت دست را جایگزین فعالیت و شکنجه ذهن ساخته، به قسمی که حتی فکر اینکه روزی این وسایل را دور از دسترس خود ببیند از مخیله اش نمی گذشته است. حتی حالا هم که گمان می کنم یش از هر وقت دیگر به خود امیدوار است و حتی بانوعی اعتماد از خود سخن می گوید مع الوصف تصور اینکه روزی به مشغله آشنا نیاز پیدا کند و ابزار آن را دم دست نیابد ترس و دهشتی که بی شباهت به ترس و وحشت يك كودك گم شده نیست در دلش رخنه می کند.»

و هنگامی که سر برداشت و به آقای لوری نگریست قیافه اش شبیه به تصویری بود که خود پرداخته بود.

«ولی آیا... ملتفت عرض باشید، غرضم از این سؤال فقط کسب



اطلاع است، چون همان‌طور که می‌دانید من آدمی هستم اهل حساب و معامله که جز با مسائل مادی از قبیل گینه و شیلینگ و اسکناس با چیز دیگری سروکار ندارم... ولی آیا نگهداری این وسایل متضمن نگهداری خود فکر نیست؟ چون، دکتر عزیز، اگر این وسیله ازین برود فکر نمی‌کنید ترس و وحشت بیمار هم از بین برود؟ به عبارت دیگر، آیا همین نگهداری وسایل یک نوع تسلیم و تمکین به این توهم نیست؟

سکوتی دیگر حکمفرما شد.

دکتر با صدایی لرزان گفت: «آخر می‌دانید این وسایل، دوستان دیرینند.»

آقای لوری چون اضطراب دکتر را دید به علامت عدم موافقت سری چنانچه و به لحنی مؤکد گفت: «ولی من جای او بودم آنها را نگه نمی‌داشتم. اگر من جای شما بودم به او توصیه می‌کردم آنها را فدا کند. من فقط منتظر اجازه و دستور شما هستم، چون مطمئنم که سودی از آنها عاید نمی‌شود. خوب، حالا دکتر عزیز، خواهش می‌کنم لطف بنمایید و مثل یک دوست خوب این اجازه را به من بدهید. به خاطر دخترش این اجازه را به من بدهید.»

مشاهده کشمکش که در درونش در گرفته بود سخت عجیب و رعب‌انگیز بود! «خوب، حالا که پای سعادت او در میان است، باشد، اشکالی ندارد. موافقم. اما من جای شما باشم این وسایل را در حضور بیمار جا به جانی کنم. آنها را وقتی جا بجا کنید که خودش نباشد. دوستانش را در غیابش از او دور کنید.»

آقای لوری قول داد چنین کند، و گنگو خاتمه پذیرفت. آن روز را در خارج شهر به سر آوردند، و حال دکتر کاملاً بهبود یافته بود، سه روز بعد هم حالش بسیار خوب بود و روز چهارم رفت تا به لوسی و شوهرش معحق شود.

آقای لوری قبلاً احتیاطهایی را که درباب توجیه سکوت دکتر مرعی داشته بود به دخترش توضیح داده و دکتر نیز نامه‌ای مؤید این امر به وی نوشته



ولوسی در این باب کمترین سوء ظن و تردیدی نداشت. شیی که فردای آن از شهر خارج شد، آقای لوری باساطوری واره‌ای و معاری و چکشی در معیت میسرپراس که شمعی به دست داشت به اتاق دکتر رفت، در و پنجره را بست و به شیوای مرموز و گناه‌آمیز دستگاه کفافی را ریز ریز کرد، حال آنکه میسرپراس شمع را طوری نگهداشتند بود که گویی در ارتکب قتلی شرکت جسته است، و از حق نباید گذشت که باقیانه تلخ و تندی که داشت برای چنان کاری چندان نامناسب هم نبود. متعاقب این امر، کار سوزاندن لاشه، که به این منظور آن را به قطعات مناسب بریده بودند، شروع شد و جسد مزبور در اجاق آشپزخانه سوزانده شد. ابزار و وسایل کار و کفافی‌های کذایی و باقیمانده چرم را در باغچه دفن کردند.

انهدام و تخریب و اعمال پنهانی آن‌قدر در نظر اشخاص شریف زشت و زننده است که آقای لوری و میسرپراس طی تمام مدتی که سرگرم این کار و از بین بردن آثار جرم بودند خویش‌تر را تقریباً به مثابه هم‌دستان جنایتی مخوف می‌پنداشتند و این احساس در قیافه‌شان جلوه می‌کرد.



فصل بیستم

تقاضا

هنگامی که نوعروس و تازه داماد به خانه آمدند نخستین کسی که برای عرض تهنیت به دیدنشان آمد « سیدنی کارتن » بود. هنوز ساعتی چند از مراجعتشان نگذشته بود که پیدایش شد: از حیث رفتار و حتی قیافه نیز بهبودی در احوالش پدید نیامده بود، منتها صفای عاری از لطافتی از حالات و حرکاتش می‌تراوید که برای « چارلز دارنی » نازگی داشت.

مترصد فرصت بود، و همینکه فرصت دست داد چارلز دارنی را به کنار پنجره برد و دور از مزاحمت دیگران با وی به گفتگو پرداخت:

« آقای دارنی، خیلی دلم می‌خواست باهم دوست باشیم. »

« ماکه مدبهاست باهم دوستیم. »

« لطف دارید که لافل متباب تعارف هم که باشد همچو چیزی را می‌فرمایید، ولی منظور من تعارف نیست. حقیقتش، وقتی عرض می‌کنم دلم می‌خواهد باهم دوست باشیم، منظورم دقیقاً این هم نیست. »

چارلز دارنی طبعاً باخوش خلقی و به شیوه‌ای دوستانه از اوخواست در این باب توضیح بیشتری دهد.

کارتن تبسم‌کنان گفت: « راستش را بخواهید انتقال این احساس قدری



دشوار است. ولی به هر حال سعی می‌کنم آن را به نحوی، توضیح دهم. آیا موقعیت خطیری را که ضمن آن من مست‌تر... از همیشه بودم به یاد دارید؟»

«بله، موقعیت خطیری را به یاد دارم که مجبورم ک دید بگویم مشروب خورده‌اید.»

«من هم به یاد دارم. نحوست ایتگونه موارد همیشه بر ذهن و فکرم سنگینی می‌کند، خون همیشه آنها را به یاد دارم. امیدوارم که این موضوع، روزی، یعنی روزی که روزهای عمرم به پایان می‌رسند، در جایی به حساب بیاید؛ ناراحت نشوید، نمی‌خواهم موعظه بکنم.»

«نه، من به هیچوجه ناراحت نیستم، حتی از اینکه می‌بینم قیانه جدی به خودتان گرفته‌اید خوشحال هم هستم.»

کارتن گفت: «آه!» و دستی به لاقیدی تکان داد، گویی با این حرکت موضوع را هم به کناری نهاد. در دنباله سخنان خود گفت:

«ده‌هسان موقعیت خطیری که مست بودم - البته همان طور که می‌دانید این یکی از صدها مورد بود - راجع به اینکه هم به شما شبیهم وهم شباهتی به شما ندارم زیاد و راجی کردم و باعث ناراحتی شما شدم. امیدوارم که این موضوع را فراموش کنید.»

«مدتهاست فراموش کرده‌ام»

«باز هم که تعارف می‌فرمایید! ولی آقای دارنی، فراموشی آن‌طور که وانمود می‌کنید که برای شما ساده است برای من نیست. من هیچوقت فراموش نکرده‌ام و یک جواب ساده و توأم با بی‌اعتنایی هم کمکی به من نمی‌کند تا آن را فراموش کنم.»

دارنی در جواب گفت: «اگر فکر می‌کنید جوابم توأم با بی‌اعتنایی بوده، معذرت می‌خواهم. قصدم این بود که موضوعی را که این همه - با اینکه تعجب می‌کنم - فکر و ذهن شما را به خود مشغول داشته‌است بی‌اهمیت



جلوه دهم وازسرباز کنم، من به شما قول شرف می‌دهم که مدت‌هاست این موضوع را ازخاطربرده‌ام. وانگهی، آخرمسأله مهمی نبود! یعنی با آن خدمت بزرگی که به من کردید چیزمهمتری نبوده که به خاطرداشته باشم و به یاد بیاورم؟»

کارتن گفت: «ولی راجع به این خدمت، حالا که شما به این نحواز آن یادمی‌کنید باید اذعان کنم که جزیک عمل نمایشی و حرفه‌ای چیزدیگری نبود. وقتی آن عمل را انجام دادم تصور نمی‌کنم زیاد مفید این بودم که چه برسرشما خواهدآمد. متوجه عرضم باشید! عرض کردم آنوقتی که عمل را انجام دادم، غرضم گذشته است.»

دارنی اظهارداشت: «شما خدمتی را که درحق من انجام دادید ناچیز جلوه می‌دهید. اما من به این جواب، هرچند هم آمیخته به بی‌اعتنایی است ایرادی ندارم.»

«ولی قبول بفرمایید آنچه گفتم حقیقت محض بود! باری از موضوع پرت شدم، صحبت‌م درپیرامون دوستی باشما بود. شما سرا می‌شناسید، ومی‌دانید که استعداد نیل به مدارج عالییه را ندارم. اگرتردید دراین خصوص دارید از «استرایور» پرسید، اوبه شما خواهدگفت که غیرازاین هم نیست. «ولی من ترجیح می‌دهم بدون کمک اونکر کنم.»

«باشد! اما به هر حال می‌دانید که من آدم هرزه‌ای هستم، آدمی هستم که هرگز عمل خوبی از اوسرنزده، وهرگز هم نخواهد زد. «البته مطمئن نیستم که هرگز عمل مفیدی انجام نخواهید داد.»

«ولی من خودم می‌دانم، ومی‌توانید به قولم اعتمادکنید. باری. اگر بتوانید معاشرت یک چنین آدم بی‌کاره ولاتی‌دی را تحمل کنید اجازه بدهید گاهی به عنوان یک آدمی که ازاین لحاظ حقوق ویژه‌ای به او عطا کرده‌اید به اینجا رفت و آمد کنم (اگر به خاطر شباهت موجود نبود اضافه می‌کردم به صورت یک پارچه مبیل کهنه ویمصرف، که وجودش را فقط به خاطر



خدمت یاه قدیمه تحمل می‌کنند و بود و نبودش اهمیتی ندارد، وجود مرا نیز به آن صورت تحمل کنید.) خیال نمی‌کنم از این مزیت سوء استفاده کنم، احتمال اینکه ظرف سال حتی چهار بار هم از آن استفاده کنم شاید از یک در صد بیشتر نباشد. اما علم به اینکه یک چنین اجازه‌ای را کسب کرده‌ام موجب تسلای خاطر خواهد بود. «

« امتحانی نمی‌کنید؟ »

« مفهوم ضمنی این گفته شما این است که مرا به همان صورت می‌بینید ده خودم توصیف کردم. به هر حال، خیلی متشکرم. برمی‌توانم با اجازه شما از این امتیاز استفاده کنم؟ »

« البته، از همین حالا می‌توانید شروع کنید. »

یاه دست دادند، وسیدنی دور شد. یک دقیقه بعد، تا آنجا که به قیافه ظاهرش مربوط بود، همان مرد مهمل و لاقیدی بود که همیشه بود. موقعی که رفت، و نیز طی مدتی که با میسرپراس و دکتر و آقای لوری بسرآمد، چارلز دارنی ضمن صحبت اشاراتی کلی به مذاکره مربوط نمود و از او به عنوان معمای لاقیدی وی میبالاتی یاد کرد. هنگام صحبت از اولین سخنش تلخ یا حاکی از خرد گیری نبود، لحن سخن کسی بود که او را چنانکه دیده بود وصف می‌نمود.

هر گز به خاطرش خطور نمی‌کرد که این موضوع در خیال همسر زیبایش نیز ماوی گزیده باشد، اما مدتی بعد که به آپارتمان خود رفت دید که لوسی درحالی که چین زیبای آشنا پیشانیش را عمیقاً شیار زده بود منتظر او است.

دارنی دست در کمرش انداخت و گفت: « امشب توفکریم! »

لوسی درحالی که دستش را بر سینه‌اش نهاده و چهره متفکر و پراسان و با حالتش را متوجه او ساخته بود گفت: « آره، عزیزم، امشب کمی توفکریم، برای اینکه چیزهایی برخاضرمون سنگینی میکنه! »

« خوب، لوسی من، این چیزهایی که میگی چی چی هست؟ »



« قول میدی راجع به اونچه که می‌گم سؤال کنی؟ »
« قول میدم! عزیزم، مگه چیزی هم هست که بتونم قول ندم؟ »
و به راستی یا این حائشی که گیسوان زرینش را از روی گونه‌اش پس می‌زد و دستی که بر سینه متلاطمش نهاده بود چه چیز را می‌توانست از او دریغ دارد!

« چارلز من فکر می‌کنم طفلك آقای کارتن شایسته توجیه و احترام بیشتری است، بیشتر از اونچه که امشب نسبت به او ابراز کردی. »
« جدی می‌گی، عزیزم؟ ولی آخه دلیلش؟ »
« این همون سؤال است که خواهش کردم نکنی... ولی من فکر می‌کنم... می‌دونم... که این شایستگی رو داره. »
« خوب، اگه می‌دونی کافی است. خوب، عزیزم، حالا تو می‌گی من چیکار کنم؟ »

« هیچی، فقط تفاضلی که از تو دارم اینه که بهش مهربونی کنی، و در غیابش نسبت به معایش گذشت داشته باشی. قبول کن که قلبی داره پر از جراحات عمیق، و به ندرت اونو پیش کسی وامی‌کنه. من دیده‌م که ازش خون می‌چکه. »

چارلز دارنی، مات و مبہوت، گفت: « من خیلی متأسفم از اینکه با او بد رفتاری کردم. من هیچوقت فکر نمی‌کردم یک همچو آدمی باشه. »
« عزیزم: همون‌طوره که گفتم. متأسفانه قابل اصلاح هم نیست، و امید می‌نست به اینکه چیزی از خو و خصال و سرشت و سرنوشتش اصلاح کرد. ولی من مطمئنم که توانایی اعمال خوب و حتی اعمال بزرگ را هم دارد. »

قیافه‌اش با خصوص اعتقاد و ایمانی که به این مرد به تباهی گراییده داشت چنان زیبا و دل‌انگیز بود که شوهرش می‌توانست ساعتها بنشیند و او را تماشا کند.



لوسی مجدداً خود را به اوفشرد و دستش را بر سینه‌اش قرارداد و چشمانش را بالا آورد و به چشمان اودوخت و به لحنی پرازشور و احساس گفت: « عزیزدلم، یادت باشد که ما چندراز نیکبختی خود قوی هستیم و او چقدر به خاطر تیره‌بختی و بیچارگی‌اش ضعیف است! »

این تقاضا که از دل برآمده بود بر دل نشست، دارنی در جواب گفت: « عزیزدلم، همیشه به یاد خواهم داشت، تا زنده هستم فراموش نمی‌کنم. »

بر روی گیسوان زربش خم شد و لبان گلگونش را به لبان خویش نزدیک کرد و او را تنگ در آغوش فشرد. اگر آن مرد بی‌کس و سرگردانی که در آن لحظه خیابانهای تار را زیر پا می‌نهاد این راز گویی و راز سپاری معصومانه را می‌شنید و دانه‌های اشکی را که به حکم شفقت از چشمانش جوشیده و بر گونه‌هایش فرو نغزیده و بالبان شوهرش از گونه‌هایش زدوده شده و از چشمان زیایش پاک‌گشته بود می‌دید، بعید نبود در دل شب، نه یک بار بل چندین بار، به ناله بگوید: « خداوند او را به خاطر رحم و عطوفتش عمر دراز عطا کند! »



فصل بیست و یکم

طنین گامها

همانگونه که گفتیم آن کنجی که دکتر مسانت در آن می‌زیست از لحاظ انعکاس اصوات، عجیب بود. لوسی که همچنان سرگرم بافتن رشته زردی بود که او و شوهر و پدر و کدبانو و مصاحب دیرینش را در يك زندگی آرام و سعادت بخش به هم می‌پیوست، در این خانه آرام، برحاشیه این کنج صدایز و آرام، نشسته بود و به‌طنین گام سالیان گذشته گوش فرا می‌داد.

ابتدا، مواقعی بود که هرچند زن جوان و نیکبختی بود کارش به نرمی از میان دو دستش فرو می‌لغزید و اشک از چشمانش می‌جوشید؛ زیرا چیزی بریال انعکاس اصوات به سویش می‌خزید. چیزی سبک، در دور دست، که صدایش هنوز به زحمت به گوش می‌رسید، و همین چیز دلش را سخت به تلاطم می‌افکند. امیدهای لرزان و نااستوار همگام با تردیدهای بسیار - امید به عشقی که هنوز یروی شناخته نبود و تردید در این پاره که عمرش کفاف ندهد تا از این عشق بهره‌مند گردد - در دلش رخنه می‌کرد. در میان صدای این گامهایی که طنین می‌افکند صدای پاهایی را می‌شنید که بر مزار نابهنگامش بر می‌خاست؛ و خیال شوهری که تنها و پریشان‌روزگار می‌ماند و بر مرگش ماتم می‌گرفت همچون موجی خروشان در پیش دیده‌اش بر می‌آمد و می‌شکست.



از آن زمان می گذشت و به ایامی می رسید که لوسی کوچولو در آغوش می غنود. آنگاه از میان اصواتی که پیش می آمدند و طنین می افکندند صدای پاهای ظریف و سخنان کودکانه اش را می شنید. بگذار انعکاس اصوات هر طور که می خواهند طنین افکنند، این مادر جوان در کنار گاهواره صدای پای این کودک را که به سویش می آمد می شنید. آمدند و خانه آرام و افسرده از صدای خنده کودک روشنی و شادمانی یافت و دوست آسمانی کودک کن که لوسی در دقایق غم و ناراحتی خویش کودکانش را به وی می سیرد می نمود که همانگونه که وی را در دامن رافت خود گرفته بود کودکش را در دامن محبت خویش می گرفت و وی را چاشنی زندگی می ساخت.

باری، همچنانکه مشغول بود ورشته زرینی را می بافت که همه خانواده را به هم می پیوست و تار تأثیر مساعد زندگی خویش را در بود زندگی شان می تنید و این تأثیر را بر همه یکسان ارزانی می داشت انعکاس صدای سالیان را می شنید و جز صفا و دوستی در آهنگشان بازمی یافت. صدای گام شوهرش، در میان این اصوات، محکم و متعالی و صدای گام پدرش استوار و هماهنگ بود. و عجب آنکه میس پرس، در این رشته، چون سمندی سرکش اصوات را برمی انگیزخت و خره می کشید و در زیر درخت چنار باغ سم بر زمین می کوفت! حتی مواعقی که آهنگ صدای دیگران آلوده به غم بود نحن این اصوات سخت و خشن نبود. حتی هنگامی که موهای زرین شبیه به گیسوان او، بر بالشی، چهره نزار و وارفته پسر بیچه ای خردسال را چون هاله ای در برگرفته بود و پسرک همراه با تبسمی شیرین می گفت: «پدر و مادر عزیز، من بسیار متأسفم از اینکه شما و خواهر زیبایم را ترک می کنم اما به هر حال احضار شده ام و باید بروم» و هنگامی که روح کودک در دامنش که بدان سپرده شده بود پرواز کرد همه اشکهایی که گونه مادر جوان را تر کرد اشک غم و درد و تحسر نبود. نمی گذاشت چنین باشد؛ می گفت: این اشکها نظاره گر چهره پدرم خواهند بود؛ ای پدر، ای کلماتی که سراپا متدسید!



از این قرار صدای لرزش بال فرشته‌ای با انعکاس سایر اصوات در-
آمیخت؛ همه عناصر این اصوات، خاکی وزمینی بود و نفسی آسمانی در آن
نبود، و صدای بادی که آه‌کشان از فراز گورکوچکی در باغ می‌گذشت و با
نواهی آن درمی‌آمیخت و زمزمه خفته این اصوات، همچون نفس دریایی که
در تابستان بر ماسه‌های ساحل خفته باشد به هنگامی که لوسی کوچولو به
شادمانی سرگرم کار صبح بود یا در پای میز زیرپایی مادرش عروسکش را
لباس می‌پوشاند و به نواهی صدای دو شهر، که بازندگیش در آمیخته بود،
زمزمه می‌کرد به گوش لوسی می‌رسید.

و انعکاس این اصوات به ندرت به صدای گامه‌ی «سیدنی کاترن» جواب
می‌گفت. سالی حداکثر پنج شش بار ناخوانده می‌آمد و شبها در میانشان
می‌نشست، همانگونه که یک وقتی اغلب آمده و نشسته بود. هرگز سرمست
بدانجا نمی‌آمد. و در پیوند با او نجوای دیگری در انعکاس اصوات به گوش
می‌رسید که قرنهاي متمادی هر انعکاسی واقعی، آن را زمزمه کرده و به نجوا
باز گفته بود.

هرگز دیده و شنیده نشده که مردی زنی را دوست بدارد و وی را از
دست دهد و سپس هنگامی که مادر شد با او معاشرت کند و با احساسی سرزنتش-
آمیز تعلق خاطر خویش را همچنان حفظ نکند، ولو کودک آن زن سخت
به وی علاقه‌مند باشند و به پیروی از حس غریزی عجیبی بر او دل بسوزند.
رشته حساسی را که این احساس به ارتعاش درمی‌آورد در آهنگ انعکاس هیچ صدایی
نمی‌توان باز یافت؛ اما چنین است، و در این مورد نیز جز این نبود. کاترن
نخستین بیگانه‌ای بود که لوسی کوچولو دستهای تپش را به سویش پیش آورد،
و کاترن این محل را همچنان، و پاپیای رشد کودک، در ساحت محبت وی
حفظ کرد. پسرک خردسال، حتی در واپسین دم حیات، از او سخن داشته
بود: «طفنکی کاترن! از طرف من او را بیوسید!»

اما استرابور همچون ماشین عظیمی که تقلاکنان از میان گل و شل‌پیش



رود راه خویش را از میان امور حقوقی می‌گشود و دوست سودمند خود را، چون قایقی که به‌دک‌کش بسته باشند، به‌دنیاال خویش می‌کشید. سیدنی نیز مانند هر قایقی که در چنین وضعی باشد - که وضعی ناگوار است، چون بیشتر اوقات زیر آب است - زندگی سخت و لجن‌آلودی داشت. ولی عادات ساده اما نیرومند، که متأسفانه در او نیرومندتر از احساس خفت و خواری و شایستگی‌ای بود که ممکن بود او را برانگیزد، زندگی را به‌صورتی درآورده بود که می‌گذراند. و او همانگونه که هیچ شغالی از خیالش نمی‌گذرد که روزی در صدد برآید خود را تا حد موقعیت یک شیر بالا کشد دیگر حتی به این فکر هم نبود که از نقش شغال دست‌کشد. استرایور ژر و تمند بود؛ بایبوه گلگون‌گونه و چیزداری ازدواج کرده بود؛ این بیوه، علاوه بر مال، صاحب سه پسر هم بود که تنها نکته درخشانی که در آنها مشهود بود موهای صافی بود که بر کتف پخشان روییده بود.

آقای استرایور در حالی که روح‌حمایت و سرپرستی از هر یک از مساماتش به‌خارج می‌تراوید این سه کودک را همچون سه گوسفند جلو خود انداخته و به‌کنج دنج واقع در «سوهو» برده و به‌عنوان شاگرد به‌شوهر لوسی پیشنهاد کرده و به‌لحی دوستانه گفته بود:

«سلام دارنی! این هم سه لقمه نان و پنیر، برای یک نیکهای شما و

خانم!»

رد آمیخته به‌ادب این احسان، یعنی این سه لقمه نان و پنیر، چهره آقای استرایور را از خشم متورم ساخته بود، اما به‌هر حال از این تجربه در آموزش این اطفال استفاده کرد؛ به‌آنها توصیه کرد «تا می‌توانید از غرور گدایانی مانند آن یارو، معلم، حذر کنید!» همچنین مواعقی که پای مشروب می‌نشست عادت داشت درباره حقه‌هایی که یک وقتی خانم دارنی به‌کار زده که او را به‌تور زند و نیز در باب اینکه او هم یک باحریف بوده و چه حیل‌هایی به‌کار زده تا به‌دام نیفتد داد سخن دهد. برخی از وکلای عدلیه که گاهی در



این جلسات مشروبخوری و دزوغپردازی شرکت می‌جستند قسمت اخیر را بروی می‌بخشیدند و می‌گفتند از بس از این چیزها گفته که حتی امر برخورد او هم مشتبه شده و کم‌کم باورش شده است - و همین امر يك خلاف يايك لغزش را چنان تشدید می‌کند و آنرا به حدی اصلاح ناپذیر می‌سازد که اغلب موجب می‌شود عده‌ای بیایند و گناهکار را به نقطه خلوتی ببرند و حلق آویز کنند، و به این ترتیب شرش را از سر دیگران بکنند.

باری، اینها انعکاس اصواتی بود که لوسی‌گاہ متفکر و پریشان و گه شادمان و خندان، در این کنج خلوت صداخیز بدان گوش فرا می‌داد، تادختر خردسالش شش‌ساله شد، و احتیاجی نیست گفته شود که طنین گامهای دخترش، و طنین گامهای پدر گرامیش که در عین فعالیت متین و خویشن‌دار بود، و نیز انعکاس صدای گامهای شوهرش چقدر در نظرش عزیز و دل‌انگیز بود و چگونه ضعیف‌ترین انعکاس صدای خانه همدل و همزبانان - که با چنان اقتصاد و الایی اداره می‌شد که در عین حال که دامن و فور نعمت بود در آن از اسراف‌خبری نبود - به گوشش همچون نوای موسیقی بود. آری، در پیرامونش انعکاس اصوات شیرینی بود که همچون نوای موسیقی گوش را نوازش می‌داد؛ انعکاس صدای کلماتی که پدرش بارها بر زبان رانده و گفته بود که از وقتی که ازدواج کرده نسبت به او فداکارتر و سر سپرده‌تر از زمانی است که مجرد بود - یعنی اگر چنین چیزی امکان داشت؛ طنین صدای شوهرش که به دفعات گفته بود: مشغله و گرفتاریش هر قدر هم که باشد از میزان محبت و مساعدتش نسبت به او نمی‌کاهد و از او می‌پرسید: «راستی، عزیزم، این چه سری است! تو انگار همه ما یکی بیشتر نباشیم برای ما همه چیز هستی، مع الوصف نه هیچ وقت عجله‌ای به خرج می‌دهی و نه به نظر می‌رسد که کار و گرفتاری داری!» اما طی تمام این دوره از زمان، طنین اصوات دیگری نیز از دوردست می‌رسید و صدای مهیشان به شیوه‌ای تهدیدآمیز در این کنج می‌پیچید: حوالی ششمین سالروز تولد لوسی کوچولو بود که غرغختنه این اصوات به شیوه‌ای



سهماگین در اوج آمد و خبر طوفان عظیمی را که در فوانسه درمی گرفت و دریای خروشان را که برمی آمد به گوشها رساند.

یکی از شبهای اواسط ماه ژوئیه سال ۱۷۸۹ بود که آقای لوری دیروقت از بانک به خانه آمد و دم پنجره تار در کنار لوسی و نوهرش جای گرفت. شبی گرم و آشفته بود، که همه را به یاد یکشنبه شب آشنایی انداخته بود که در همان مکان نشسته بودند و بر آذرخش می نگریستند.

آقای لوری، کلاه گیس قهوه‌ای رنگش را به عتب راند و گفت: «می‌خواستم شب تو بانک بمانم. امروز به قدری گرفتار بودیم که اولها به کلی خودمان را باخته بودیم، ونمی دانستیم چه بکنیم. درپاریس چنان آشوبی پها شده که همه سرمان ریخته‌اند! مشتریانمان درپاریس ظاهرآ نمی‌دانند به چه ترتیب مسئولیت امورشان را به بانک محول کنند. بعضیها عملا دچار جنون شده‌اند، ومی‌خواهند به هرتحو هست‌اموالشان را به انگلستان انتقال دهند.» دارنی گفت: «این که نشانه خوبی نیست.»

«بله، دارنی عزیزم، همانطور که گفتید علامت بدی است. مردم هم عجیب بی‌اعتدال هستند! ما هم که کم‌کم کم‌کم می‌شده‌ایم و تا واقعه‌ای پیش نیاید از مشی و روش معمول دست نمی‌کشیم.»

دارنی گفت: «بله، ضمناً می‌بینید که آسمان چقدر گرفته است، هرآن احتمال بارش می‌رود.»

آقای لوری، که می‌کوشید خوبشتن را متقاعد سازد به اینکه اندکی به بدخلقی گراییده و زبان به غرولند گشوده است سخنش را تصدیق کرد و گفت: «بله، می‌بینم. دخیال دارم سر از این کار و گرفتاری امروز قدری بد-عنتی کنم. راستی، مانت کجاست؟»

دکتر که در همان لحظه وارد اتاق تار می‌شد گفت: «اینجا است.» «خوشحالم که خانه هستید، چون این همه شتاب و گرفتاری و خبرهای بدی که امروز همه روز با آن دست‌به‌گریبان بودیم بی‌جهت اوقاتم را تلخ



کرده‌اند. بیرون که نمیرید، نه؟»

دکتر گفت: «نه، اگر مایل باشید يك دست تخته باهم می‌زنیم.»
«راستش را بخواهید، خیال نمی‌کنم تمایلی داشته باشم. امشب
همچنین، آماده نیستم باشما دست و پنجه نرم کنم. لوسی، بساط عصرانه هنوز
دایر است؟ من که چیزی نمی‌بینم.»

«بله - البته. به خاطر شما هنوز جمعش نکرده‌ایم.»

«متشکرم، عزیزم. کوچولو هم که تو رختخوابه.»

«خوب هم خوابیده.»

«بسیار خوب، بسیار به‌قاعده‌ا، و دلیلی هم نمی‌بینم که در اینجا چیزی
درست و بقاعده نباشد. ولی امروز همه روز به قدری دست‌چاه‌ام کرده‌اند که
احساس می‌کنم که دیگر مثل قدیمها جوان نیستم! خوب، عزیزم، چایی
مرا بیاور! متشکرم. خوب، حالا بیا وجایت را در میان ما اشغال کن، تا
بنشینیم و به انعکاس صدهایی که تئوری مخصوصی درباره‌شان وضع کرده‌ای
گوش بدهیم.»

«تئوری که خیر... وهم و خیال.»

آقای لوری، دستش را نوازش کرد و گفت: «باشد عزیزم، وهم و خیال
باشد. هرچه هست، خیلی زیادند و صدایشان هم بسیار رسا است، این‌طور
نیست؟ کافی است آدم به‌دقت گوش بدهد.»

گامها، دیوانه و بی‌پروا، پیش می‌آمدند و به زندگی همه راه می‌یافتند؛
گامهایی که هر گاه به خون آلوده می‌گشتند پاک‌کردنشان دشوار بود؛
گامهایی که در همین اثنایی که این جمع قلیل در کنار پنجره به تازی گراییده‌ای
در لندن گرد هم نشسته بودند، در محله دور دست «سن آنتوان» دیوانه‌وار
غریمو افکنده بود.

صبح آن روز محله سن آنتوان از مترسک‌هایی که پیش و پس می‌رفتند و
بر تارک امواجشان سرنیزه‌ها و تیغه‌های فولادین درزرتو خورشید می‌درخشید



موج می‌زد. نعره‌های عظیم و سهمناک از سینه سن آنتوان به‌هوا می‌خاست و فضا را از خود می‌انباشت و جنگلی از سلاحهای برهنه و آخته همچون شاخه‌های درختانی که در معرض تندباد زمستانی باشند در هوا در تقلا بود؛ هر انگشتی سلاح یا شبه‌سلاحی را که از اعماق امواج، هر چند هم ده‌رست، بالا می‌آمد باتشنگی دیوانه‌وار می‌فشرده. اما هیچ‌کس نمی‌دانست که این سلاحها را چه کسی داده و از کجا آمده و ساخت کجا بودند و چه عاملی آنها را از بالای سر جمعیت، برق زنان، به‌دست مردم می‌رساند. با این حال تفنگ بود که توزیع می‌شد، و فشنگ و باروت و گلوله و چماق چوبی و آغنی و کارد و تبر و نیزه بود که می‌رسید، و خلاصه هر سلاح دیگری که ابتکارشوریده قادر به کشف و ابداع آن بود در میان مردم توزیع می‌گردید. آنها که اسحه‌ای نیافته بودند با دستهای خونالود در تقلا بودند، آجر و سنگ دیوار منازل را از جای می‌کنند و از آن اسلحه می‌پرداختند. سن آنتوان در نتیجه تپی مدهش و شور و حرارتی سهمگین بود؛ زندگی در نظر ساکنانش ارج و قربی نداشت، همه با شوری دیوانه‌وار آماده فداي آن بودند.

همانگونه که هر گرداب خروشان مرکزی دارد این اقیانوس خشماگین نیز در پیرامون میخانه دقارژ در جوش و خروش بود، و هر قطره انسانی که در این پاتیل بود مجذوب مرکز گرداب گشته بود و می‌کوشید نزدیک به محلی باشد که دقارژ با سروروی آلوده به عرق و دود باروت در حرکت بود و دستور می‌داد و اسلحه توزیع می‌کرد و یکی را پس می‌زد و دیگری را پیش می‌کشید و سلاح یکی را می‌گرفت و به دیگری می‌داد. آری، در انبوهترین نقطه و متلاطمترین بخش گرداب در تلاش و تقلا بود. فریاد می‌زد:

«ژاک شماره ۳ از من فاصله نگیر. ژاک شماره ۱ و ژاک شماره ۲ می‌تونید خودتونو جدا کنید و هر چند نفری را که ممکنه بردارید و با خودتون ببرید؟ زخم کجاست؟»

مادام که همچنان آرام بود و منتها چیزی نمی‌باقت جواب داد: «بله!»



اینجا هستیم!» به عوض بافتنی تبری به دست داشت، و طپانچه و کلرد موحتی به کمر بسته بود.

«خوب، کجا داری میری؟»

«فعلا که باتو هستم، کمی صبر کن، همین حالا زنهارا جمع می‌کنم.»
دفارژ فریاد برآورد: «بیایید! هموطنان، دوستان، حاضر، پیش، به سوی باستیل.»

دریای خروشان، باغرسی که می‌نمود صدای مردم تمام فرانسه در این کلمه نفرت‌انگیز شکل بسته است، به خشم آمد و سر ریز کرد و شهر را به زیر امواج بیکران خویش گرفت و به سوی محلی که گفته بود به حرکت درآمد. صدای ناقوسهای خطر و کوسهایی که کوبیده می‌شد در هوا طنین افکن بود و امواج دریای انسانی، خشماگین بر ساحل جدید خویش می‌غرید. حمله آغاز گشت. خندتهای عمیق، پنهان زوچی متحرک، دیوارهای قطور سنگی، هشت برج عظیم، توپ، تفنگ، آتش و دود. دفارژ دو ساعت تمام، همچون سربازی سه‌ماگین از خلال آتش و دود، در میان آتش و دود، در تقلا بود؛ سرانجام موج عظیم اقیانوس وی را از سینۀ خویش بیرون داد و در کنار توپ جای داد و وظیفۀ توپچی را به وی محول ساخت.

خندتهای عمیق، پل منفرد متحرک، دیوارهای قطور سنگی، هشت برج عظیم، توپ، تفنگ، آتش و دود. یکی از پاهای فرودآورده شد! «رفقا بکوشید، دلیر باشید! ژاک شماره ۱، ژاک شماره ۲، ژاک شماره هزار، ژاک شماره دوهزار، ژاک شماره بیست و پنجهزار، به نام کلیۀ فرشتگان و شیاطین - هر کدام راکه ترجیح می‌دهید - بکوشید! دلیر باشید!» چنین بود دفارژ میخانه‌دار که همچنان پشت توپ بود، و توپش مدت‌ها بود داغ شده بود.

مادام دفارژ فریاد می‌زد: «اوای زنهار، به طرف من! چه! قلعه راکه

گرفتیم ما هم میتوانیم مثل مردها آدم بکشیم!»

زنان که سلاحهایشان متنوع بود و اما آتش انتقام به یکسان در درویشان



زبانہ می کشید با فریاد تیزی کہ عطش انتقام از آن می تراوید دستہ دستہ رو بہ سوبش نهادند.

صدای توپ و تفنگ و آتش و دود همه جا را پر کرده بود، ولی هنوز خندق ژرف و پل متفرد و دیوارهای قطور سنگی و برجهای هشتگانه پابرجا بود. هر گاہ کہ کسی زخمی بر می داشت و بہ زمین در می افتاد دریای خشمگین اندکی جا بہ جا می شد؛ برق سلاحها و شعلہ مشعلها و دود ارابہهای پرازگاہ همه جا را فرا گرفته بود؛ در باروهای اطراف همه، و در هر جهت و جانبی، تلاش و تقلا بود، همه جا فریاد و شلیک و نعره و شجاعت بی برابری و صدای غرش و غریو اقیانوس زنده بود، اما هنوز خندق ژرف و پل منفرد و دیوارهای سنگی و برجهای هشتگانه همچنان یای برجا بود و دفاژر میخانہدار همچنان پشت تویی بود کہ در اثر چهار ساعت آتش مداوم بیش از پیش داغ شده بود.

سرا انجام یرچم سفیدی از درون قلعه سر بر آورد - مذاکرہ صبح آغاز شد... این چیزها از خلال امواج جمعیت دیده می شد اما در این هیاهو سخنی از آن شنیده نمی شد. بنا گاہ دریا بر آمد و امواجش بالا گرفت و در حالی کہ دفاژر میخانہدار را در پیشاپیش خویش می روفت و از روی پلی کہ فرود آمده بود بہ پیش می راند سر بہ جانب دیوار خارجی قلعه نهاد - یرجهای عظیم هشتگانه تسلیم شدند!

نیروی این دریایی کہ وی را بہ پیش می راند چنان مقاومت ناپذیر بود کہ حتی بہ زحمت می توانست نفس بکشد یا سر بر گرداند، تو گویی در دریای جنوب بود و با امواج عظیم آن دست بہ گریبان بود - همچنان پیش می رفت تا در حیاط خارجی قلعه فرود آمد. در آنجا، در گوشه ای بہ دیوار تکیہ کرد و کوشید نگاہی بہ پیرامون بکنند. ژاک شماره ۳ در کنارش بود؛ مادام دفاژر کہ همچنان پیشاپیش گروهی از زنان پیش می آمد، در مسافتی، در میان امواج بہ چشم می خورد، کرد در دستش می درخشید؛ همه جا غوغا و شور و شادی



پیروزی، هیاهوی جنون‌آمیزی بود که گوش را لر می‌کرد. معذک این‌همه،
جز یک لالبازی پرغوغا و وحشتناک نبود.
«زندانیها!»

«پروندها!»

«سلولهای مخفی!»

«وسایل شکنجه!»

«زندانیها!»

از میان همه این فریادها و دهها هزار فریاد آشفته دیگری که برمی-
خاست موج جمعیتی که به‌درون هجوم آورنده بود - توگستی مردم نیز همانند
زمان و مکان از ابدیت برخوردار بودند - همین یک صدا را تایید:
«زندانیها!» هنگامی که نخستین امواج به‌پیش غلتیدند و صاحب‌مصیبتان زندان
را از پیش پای خویش روفتند، حال آنکه تهدید می‌کردند چنانچه نقطه‌ای
را ناگفته گذارند جانشان را خواهند گرفت، دفارژ دست نیرومندش را بر
سینه یکی از زندانبانان که مردی خاکستری موی بود و مشعلی فروزان
به‌دست داشت قرار داد و او را از سایرین جدا کرد و در میان خود و دیوار
نگه داشت.

«برج شمالی رو نشون بده! یا الی!»

«می‌خواهید نشوتون میدم، ولی حالا کسی اونجا نیست.»

دفارژ گفت: «شماره ۱۰۵، برج شمالی - یعنی چه؟ زود باش!»

«می‌خواهید بدونید چی هست.»

«می‌خواهم بدونم به زندونه یا به زندونی - یا اینکه کلک ترا باید

بکنم؟»

ژاک شماره ۳ که نزدیکتر آمده بود با صدای دورگه خود گفت:

«بکشش!»

«آقا به سوله.»



«نشون بده!»

«از این طرف تشریف بیارید.»

ژاک شماره ۳ که همچنان در آتش انتقام بود و مسلماً از این مذاکره‌ای که منجر به خونریزی نگردید دل‌خوشی نداشت در کنار دفارژ که پهلو به پهلو ی کلیددار راه می‌رفت ماند. طی این گفت و شنود کوتاه هر سه سرها را به هم نزدیک کرده بودند. با وجود این غرش امواج خشماگین اقیانوس انسانی که قلعه را فرا گرفته بود و در حیاطها و راهروها و راه پله‌ها موج می‌زد، چنان عظیم بود که به زحمت صدای همدیگر را می‌شنیدند. در خارج قلعه نیز غریو مدعنی و وطنی عمیق این امواج بر دیوارها می‌کوفت و از خلال آن گه‌گاه، فریادهای موحش چون رشحاتی در هوا می‌جهید و به درون می‌ریخت.

گروه سه نفری، بازو به بازو و با سرعت هرچه تمامتر، از سردابه‌هایی که هرگز نورخورشید به درونشان نتاییده بود گذشتند و زشتترین سینه‌چالهارا پشت سر نهادند؛ از رشته پلکانهایی که به راه غار شبیه بود فرود آمدند و از راه پله‌های آجری ناهمواری که به آبشارهای منجمد شباهت داشتند بالا رفتند. چندین بار، خاصه در ابتدای کار، امواج به سوبشان می‌شتافت و آنچه را که در سر راه بود می‌روفت و می‌گذشت، ولی هنگامی که پایین آمدند و راه پرپیچ و خم برج را در پیش گرفتند دیگر جز خودشان کسی نبود. در اینجا، در آغوش دیوارها، طاقهای قطور، صدای طوفانی که در داخل و خارج قلعه در گرفته بود به صورت خفه و فرو نشسته‌ای به گوش می‌رسید، گفشی مهممه و غوغایی که از آن بریده بودند حس شنوایشان را پاک از کرا انداخته بود. کلیددار در مقابل در کوتاهی توقف کرد، کلید را در جا کلیدی زنگزده‌ای که سخت مقاومت می‌نمود قرار داد، در را آهسته به جلو راند، درگشوده شد، و همچنانکه سرهایشان را خم کرده بودند و به درون می‌رفتند، گفت:

«شماره ۱۰۵، برج شمالی!»

در دیوار نزدیک سقف، پنجره کوچکی میله‌گفته‌ای بود که قرنیزی



سنگی بر آن سایه می‌افکنند، به قسمی که آدم اگر می‌خواست آسمان را ببیند می‌بایست تا می‌تواند دولا شود. بخاری کوچکی در دیوار تعبیه شده بود که جلو آن را بامیله‌های قشور مجهز کرده بودند. کپه‌ای خاکستر بر کف آن به چشم می‌خورد. چارپایه‌ای و میزی و بستری پوشالی در آن بود، چهار دیوار اتاق، سیاه و دود گرفته بود، حلقه‌های آهنین بر یکی از آنها جلب نظر می‌نمود.

دقارژ به کلیددار گفت: « مشعل را بواش رودیوار بگردون تاه نهارو درست ببینم. اندکی بعد افزود: « دست نگهدار! ژاکه، اینجا را نگاه کن! »

ژاک شماره ۳ با صدای خشن و گرفته، و به شیوه‌ای آزمند، این حروف را خواند: « ا. م. »

دقارژ، در حالی که انگشت سیاه‌اش را، که آلوده به دود باروت بود، بر روی حروف می‌کشید درگوشش گفت: « الکساندرمانت. اینجا هم نوشته: يك پزشك بينوا. وحتماً این تقویم هم اون روی این سنگهاکنده. اون چیه دست؟ دیلم؟ بدش به من! »

سیخ آتشر زنک توپ را هنوز به دست داشت؛ آن را به رقیتش داد و دیلم را از او گرفت و به سروقت چارپایه و میزکرم خورده آمد و با ضرباتی چند آنها را درهم شکست و خرد کرد. به لحنی خشماگین خطاب به کلیددار گفت: « مشعلو بالاتر بگیر! ژاکه، توعم بادقت این خرت و پرتها را بگرد. بگیر، این هم کارد! » کارد را برایش انداخت « اون دشکه روهم بشکاف و توی پوشالها رو خوب بگرد. اوی، مشعلو بالاتر بگیر! »

نگاه تهدیدآمیزی به کلیددار افکند و از دودکش بالا رفت، قسمت‌های فوتانی را به دقت معاینه کرد و اطراف را بادیلیم خوب کاوید. میله‌های اطراف را بادیلیم بپند کرد؛ مقداری ساروج و خاک از دیوار فروریخت، صورتش را برگرداند، و توده‌ی خاک و خاکستر کف بخاری و تکانهای دودکش را که دیلم



را در آنها گردانده بود یادقت گشت وزیر و رو کرد.

« ژاکه چیزی تو چوبه و پوشالها نبود؟ »

« نه، چیزی نبود. »

« پس اونهارو وسط اتاق کپه کنیم. که اینطور! اوی، آتششون بزن!»
کلیددار توده آشفالی را که بر کف سلول بود آتش زد، آتش شعله ور شد و
بالا گرفت؛ آن را به حال خود گذاشتند، و باز دولا شدند و از در طاقی شکل و
کوتاه گذشتند و به حیاط باز آمدند. همچنانکه پایین می آمدند می نمود حس
شنوایشان را باز می یابند، آمدند و باز در آغوش متلاطم سیل خروشان جای
گرفتند.

سیل در جستجوی دفارژ می غلتید و می خروشید، سز آنتوان همه به
راه انداخته بود و می خواست که میخانه دارش حراست و نگهبانی قلعه بانی
را از باستیل دفاع کرده و مردم را به گلوله بسته بود بر عهده گیرد، و گرنه
امکان نداشت توان او را برای مکافات به تالار شهرداری برد، چه ممکن بود
بگریزد و انتقام خون مردم که ناگهان و پس از سالها بی ارزشی قدر و ارزش
یافته بود، باز ستانده نشود.

در میان این دریای خشمگین و ستیزه جویی که می نمود این صاحب منصب
عبوس ۱۰، که درکت خاکستری و بانشانها و مدالهای سرخرنگ بر جستگی
خاص داشت، دربر گرفته بود تنها یک قیافه آرام و خودیشتن دار به چشم می-
خورد و آن هم قیافه زنی بود که بدمت شوهرش را به جمعیت نشان می داد:
« شوهرم، اوناها، اونجاست! دفارژ، اوناهاش! »

آرام و تأثر ناپذیر در کنار صاحب منصب سالخورده و عبوس ایستاده بود،
و در همانجایی که بود ماند، و باز آرام و تأثر ناپذیر در کنارش، در کوچه ها و
خیابانها راه پیمود، حال آنکه دفارژ و دیگران او را به پیش می بردند. هنگامی
هم که به مقصد رسیدند و جمعیت از پشت سر ضرباتی بر او وارد می ساخت او
همچنان آرام و تأثر ناپذیر در کنارش ماند، و باز هنگامی که خشم جمعیت اوج



گرفت و رگبار ضربات شدیدتر و تندتر شد، همچنان آرام برجای ماند، آنقدر به اوزدیک بود که هنگامی که به زمین درآمد او، که ناگهان به هیجان آمده بود، پایش را برگردنش نهاد و با کارد موحشی که مدتها قبل آماده کار بود سرش را از تن جدا کرد.

اینک آن زمان فرا رسیده بود که سن آنتوان فکر موحش خویش را به مورد اجر گذارد و اشخاصی را به عوض چراغ از تیرها بیاویزد تا نشان دهد که چه می تواند باشد. چهها می تواند بکند. خون سن آنتوان به جوش آمده و خون استبداد و شقاوت و سلطه زور، بر زمین و بر پله های «هتل دوویل» آنجا که جسد قلعه بان بر زمین افتاده بود، و بر تخت کفش مادام دفارژ که آنرا بر تنه مقتول قشرده بود تاییحرکتش نگه دارد ریخته بود. سن آنتوان پس از اینکه لحظه ای چند در پی وسیله مرگ به اطراف نگریست فریاد زد: « آن چراغ آنطرفی را پایین بیاورید! این یکی از سربازان او است که باید به نگهبانی جسدش گمارده شود! » نگهبان از تیر بالا کشیده شد و تاب خوردن آغاز کرد، و دریای موج، خروشان به راه افتاد: دریایی که قطرات آن سیاه و تهدیدآمیز بود، دریایی که به شیوه ای مخرب بر می آمد و امواجش به هم می خورد و درهم می شکست؛ دریایی که اعماقش ناپیدا و تیره و تنور ناشناخته بود - دریایی بیرحم و سنگدل و آشفته و متلاطم، سرشار از خروغ های انتقام و ملامت از چهره هایی که در کوره رنج و سیه روزی چنان به سختی گراییده بود که دیگر رحم و شفقت را به آنان اثر نبود.

اما در میان این اقیانوس چهره ها، آنجا که هر حالت خشن و خشمگینی در منتهای جلوه گری بود، دو گروه قیانه مشخص به چشم می خورد، و تعداد هر یک از این دو گروه هفت بود، و این قیافه ها به حدی از سایر چهره ها متمایز بودند که هر کس که می دید می توانست به جرأت بگوید که هیچ دریایی هرگز در میان امواج خود چنین تخته پاره ای فراموش ناشدنی با خود نبرده است.

1) Hotel de Ville



باری، دریا ناگهان هفت زندانی را از سینه بیرون داد و جمعیت آنها را بر روی دست گرفت. همه متوحش و متحیر و سراسیمه و مات و مبهوت بودند، گویی روز رستاخیز فرا رسیده بود و آنانکه برگردشان شادی می کردند ارواح دوزخی بودند.

هفت قیافه دیگر نیز در ارتفاعی بیشتر در حرکت بودند، ایشان نیز با پلکهای قروافتاد و چشمان نیم بسته به انتظار روز بازپسین بودند. در پیرامونشان قیافه‌های تأثرناپذیری موج می زد که حالتی از رکود احساس بر چهره‌شان مرده بود. پیدا بود مشتاقند این پلکهای قروافتاده را بالا زنند و بالبان به سیدی گراییده شهادت دهند و بگویند: « آری، تو کردی! »

هفت زندانی را رها کردند و سرخوین‌شان را بر نیزه زدند، سپس گامهای برطنین اهالی سن آنتوان، در نیمروز ژوئیه سال ۱۷۸۹، کلیده‌ای قلعه لعنتی و برجهای هشتگانه و نامه‌ها و یادداشتهای زندانیان رنج کشیده و دلشکسته و در گذشته و اشیای نظیر آن را در کوچه‌ها و خیابانهای پاریس بدرقه نمودند. باری، خدا کند که وهم و خیال لوسی تحقق نپذیرد و این گامها به زندگیش راه نیابد! زیرا تندویی پروا و دیوانه و خطرناکند و وقتی به خون آلوده شوند دیگر - بی‌از این سالیان متمادی که از شکستن بشکه شراب در جلومیخانه دفاژ می گذرد - پاک کردنشان به سهولت ممکن نیست.



فصل بیست و دوم

دریا همچنان برمی آید

از سرور و شادمانی سن آنتوان نزار و تکیده روی هفته‌ای نمی گذشت. طی این مدت «حضرت^۱» نان سفت و سخت خویش را با قاتق در آغوش گرفتند و اظهار برادریها و تبادل تبریکها و تهنیتها قابل اکل می ساخت؛ مادام دفارژ، حسب المعمول پشت پیشخوان نشسته بود و بر امور میخانه نظارت می کرد. این روزها دیگر گل سرخی به سر نمی زد، زیرا حتی در همین مدت کوتاه، در همین يك هفته، اعضای انجمن اخوت جاسوسان آن ندر محتاط شده بودند که به عنو و بخشش «حضرت» مستظهر نباشند. در کنار عریک از چراغهای خیابان شیئی بزرگ تاب می خورد.

مادام دفارژ، دستها را بر سینه نهاده و در پرتو نور و حرارت صبحگاهی نشسته بود و میخانه و خیابان را نظاره می نمود. هم در میخانه و هم در خیابان، گروهبایی چندگرد هم آمده بودند و وقت می گذراندند؛ مردمی نزار وینوا بودند، اما اینک حالتی از احساس قدرت برینوایشان سایه می گسترد. در ژنده ترین شبکلاهی که بر سیه روزترین سر نشسته بود مفهوم غریب

1) Saint (سن) در لغت فرانسه وانگلیسی به معنای مقدس و مقرب و حضرت است.



نهفته بود، گویی می‌گفت: «می‌دانم که برای من، صاحب این کلاه، چندر دشوار است که زندگی را در وجود خود نگه دارد، ولی آیا میدانی که برای صاحب همین کلاه چندر آسان است که زندگی را در وجود تو تباه سازد؟» هر بازاری لاغر و برهنه‌ای که سابقاً بیکر بود و اکنون می‌توانست بزند و بگوید همیشه متادیرمی کلز آماده و دم دست داشت. انگشت زنان بافنده، حال که می‌توانست بندد تشنه‌کینه جویی بود. سیمای سن آنتوان پاك تغییر کرده بود؛ تکامل این دگرگونی صدها سال وقت گرفته، و حوادث اخیر آن را بیش از پیش جلوه داده بود.

مادام دفارژ نشسته بود و این دگرگونی را با حالت موافقت‌آمیزی می‌نگریست، آنچنان که از رهبر زنان سن آنتوان انتظار رود. یکی از این خواهران در کنارش نشسته بود و می‌بافت. زنی بود کوله بالا و نسبتاً تپیل، زن بتالی که از گرسنگی مرده بود؛ به‌علاوه، مادر دو طفل بود، و در مقام معاونت سر فرماندهی زنان، در همین چند روزه، به کسب عنوان شامخ «انتقام» نایل آمده بود.

باری، در کنار مادام دفارژ نشسته بود و می‌بافت، که ناگهان گفت: «حرف نباشد! گوش کنید! این کیه داره می‌اد؟» انگار از حاشیه خارجی محل تادم میخانه را باروت ریخته و ناگهان مشتعل کرده باشند، شایعه‌ای که به سرعت منتشر می‌شد، از هر سو به این مکان سرازیر گردید.

مادام گفت: «هموطنان، ساکت!»

دفارژ نفس نفس زنان به‌درون آمد، کلاه سرخش را از سر برگرفت، و نگاهی به‌دور تادور میخانه افکند.

مادام دوباره گفت: «همه گوش کنید! گوش کنید ببینید چی میگه.» دفارژ در مقابل گروهی که با دیدگان مشتاق و دهنهای باز در پشت‌در اجتماع کرده بودند ایستاده بود و نفس نفس می‌زد؛ جماعتی که در میخانه بودند



همه برها جهیده بودند.

مادام دفارژ گفت: «بگو... چی شده؟»

«هیچی، خبرهایی از اون یکی دنیا!»

مادام به لحنی تحقیرآمیز گفت: «چی! اون یکی دنیا؟»

«همه بابا «فولون» را یاد دارید؟ - همونی که به مردم گرسنه گفت

علف بخورید، وبعد مرد وبه دك واصل شد؟»

همه یکصدا گفتند: «بله، البته که به یاد داریم!»

«خبری که گنتم مربوط به اوست. باز پیداش شده!»

باز همه یکصدا گفتند: «پیداش شده؟ یعنی هم زنده است هم مرده؟!»

«نه، نمرده؛ طوری از ما می ترسید - البته حق هم داشت - که کاری

کرد همه خیال کنند مرده، وحتی به تشییع جنازه هم برا خودش ترتیب داد.

ولی پیدایش کردند، تو دعوت قایم شده بود، حالا آوردنش شهر. من همین

حالا دیدمش؛ گرفته بودنش وداشتند می بردنش هتل «دوویل». گفتم حق

داشته از ما ترسه. حالا بگید ببینم، حق داشته یا نداشته؟»

این تبهکار سیه روزگار، حتی اگر علم واطلاعی از این بابت نداشت،

اکنون چنانچه حضور می داشت و فریاد این جماعت انبوه را می شنید، در

صحت این احساس تردیدی به خود راه نمی داد.

سکوتی عمیق از بی این فریاد آمد. دفارژ و زنش به همدیگر خیره

شدند؛ «انتقام» دولاشد، و غرش طبلی که از پشت پیشخوان برداشته بود در

هوا طنین افکند.

دفارژ به لحنی مصمم گفت: «هموطنان، آماده اید؟»

دشنه مادام دفارژ در چشم برعم زدنی بر کمرش پدیدار گردید؛ غرش

طبل در کوچدها طنین افکند، گویی طبل و طبال به یاری نیرویی سحرآمیز

به خیابان احضار شدند، و «انتقام» درحالی که فریادهای مهیب از دل برمی کشید

1) Foulon



وبه اندازه چهل الهه انتقام دست می افشاند شتابان از دری به دری می رفت
وزنان را برمی انگیخت.

مردان یاقیافه های موحن و خشمگین و خون آشام بر آستانه پنجره ها
پدیدار گشتند و سلاحهایی را که داشتند به دست گرفتند و به کوچها ریختند.
اما قیافه زنان چنان بود که پشت قویدلترین مردها را به لرزه درمی آورد.
کارهای محقر خانه و کودکان و پیران و بیماران را که یرهنه و گرسنه بر زمین
لخت خانه قوزه کرده بودند رها کرده بودند، با سر و موی آشفته از خانه ها
بیرون می دویدند و با فریاد و جیغ و داد، خود و دیگران را تا به سرحد جنون
تهییج می کردند:

«فولون پیر و گرفتن، خواهر! فولون سگو گرفتن، مادرا فولون بی همه
چیز و گرفتن، دخترا»

و متعاقب آن جمع دیگری به میانشان می دویدند، برسینه خویش
می کوفتند، موهای خویش را می کشدند، و جیغ می زدند:

«فولون زنده س! فولون، که به مردم گرسنه گنت علف بخورید! فولون،
همونی که وقتی آه در بساط نداشتیم به پدر پیم گنت علف بخور، همون
فولون که اونوقتهایی که همین یستونا خشک بود به بچه ام گنت علف بمیک!
اوه مریم مقدس! اوه خدا! بچه مرده ام، پدر چرو کیده ام، گوش کنید! روی
همین سنگها زانو می زنم و قسم می خورم انتقام شمارو از فولون بکشم!
شوهران، برادران، جوانان، خون فولونو به ما بدید، سر فولونو به ما بدید،
جسم و روح فولونو به ما بدید، فولونوتیکه پاره کنید، و زیر خاکش کنید تا علف
از لاشه اش سبز شه!»

وبه این ترتیب، زنان فریاد می زدند و در پنجه خشمی دیوانه و کور
دست و پا می زدند و می چرخیدند و وول می خوردند، بهم می خوردند، آن قدر
که از خود بیخود می شدند، و اگر مردها نبودند زیر دست و پا از بین
می رفتند.



مع الوصف، حتی لحظه‌ای از وقت تلف نشد. زیرا، همین فولون در هتل «دوویل» بود و امکان داشت هر آن آزاد شود، و اگر سن آنتوان واقعاً معتقد بود که رنج برده و توهین شنیده و ستم دیده هرگز نباید تن به این کارها بدهد! مردان و زنان مسلح باچنان شتابی از محل خارج شده و این ته‌مانده را باچنان نیروی مکشی به دنبال خویش کشیده بودند که ظرف يك ساعت، جز اشخاص پیر و پاتال و کودكان خردسال جنبنده‌ای در آغوش حضرت نبود. باری، سیل جمعیت به تالار بازپرسی، که این مرد زشت‌روی تبهکار در آن بود، ریخت و کوچه‌ها و خیابانهای اطراف را فراگرفت. مسیو و مادام دفارژر و انتقام و ژاک شماره ۳ در صف نخستین بودند و فاصله چندانی از او نداشتند.

مادام در حالی که با نوک کزد به او اشاره می کرد گفت: «ببینید! ببینید، مردکه تبهکار رو طناب پیچ کرده‌اند. چه خوب که یه دسته علف هم به پشتش بسته‌اند. ها، ها! عالی است! حالا بذار علف بخوره!» این را گفت و کزد را به زیر بازو زد و انگار در تماشاخانه باشد به شدت کف زد.

مردمی که پشت سرش بودند علت شادمانی و ابراز احساساتش را به عقبیها و عقبیها به ردیفهای عقبتر و ردیفهای عقبتر به ردیفهای بعدی توضیح دادند و متعاقب آن صدای کف زدنهای شدید در کوچه‌ها و خیابانهای مجاور طنین افکند و به همین ترتیب طی دو سه ساعتی که بازپرسی به طول انجامید و هزاران کلمه با دافشان شد بی حوصلگی که به چهره و حرکت مادام دفارژر راه یافته بود به سرعت به جمعیت خارج رسوخ کرد. سرعت انتقال بیشتر به این جهت بود که چند تفری که با چابکی فوق العاده‌ای از پنجره‌ها بالا رفته بودند، مادام دفارژر را می شناختند و به عنوان دستگاه تلگراف بین او و جمعیت خارج ساختمان عمل می کردند.

سرانجام خورشید چنان برآمد که شعاع ملایمی از پرتوش که شائبه امید یا حمایت داشت بر سر زندانی سالخورده تابد و این عنایت خارج از حد



تحمل مردم بود؛ حصار پوشالی که مانع از هجوم جمعیت بود و عجب اینکه این همه مدت پایداری کرده بود، در لحظه‌ای پامال شد و سن آنتوان زندانی را در پنجه گرفت. حقیقت امر بی‌درنگ به دورترین نقطه جمعیت اعلام شد. دفارژ از روی نرده‌ای و میزی جهیده و مرد نگوئیخت را در حلقه بازو گرفته بود... مادام دفارژ از می‌اش رفته و دستش را در زیر یکی از طنابهایی که زندانی را با آن پیچیده بودند فرو برده بود... انتقام و ژانک شماره ۳ هنوز نرسیده بودند، جمعیت هنوز چون مرغان شکاری که بر سر شکار خود فرود آیند به درون تریخته بود که غلغله و فریادش به هوا خاست و شهر را از خود انباشت. همه فریاد می‌زدند:»

«بیازیدش بیرون! بیازیدش پای تیر چراغ!»

اورا پایین آوردند، درحالی که گاه بر زمین وزمانی به زانو درمی افتاد، و در هر حال جمعیت او را با شتاب به پیش می‌راند؛ گاهی بر سر پا بود و زمانی به پشت در می‌افتاد؛ او را کشان کشان می‌بردند، از گوشه و کنار بر او می‌کوفتند و صدعادت، دسته دسته علف از اطراف پیش می‌آوردند و در ذهنش فرو می‌کردند. زندانی سیه بخت، بدتش از سرتا پاکوفته و پاره پاره و خونین بود و نفس نفس می‌زد و همیشه و در هر حال به التماس طلب عفو می‌کرد؛ گاه سراپا تلاش مذبحخانه بود، گاه اندک فضایی در پیرامونش به وجود می‌آمد. مردم همدیگر را عقب می‌کشیدند که او را درست ببینند؛ گاه از رمق می‌افتاد، از حال می‌رفت و همچون کنده بی‌جانی در زیر دست و پای جمعیت پیش می‌رفت. سرانجام او را به کنج خیابان و پای تیری که فانوسی بر آن تاب می‌خورد کشیدند. در اینجا مادام دفارژ، همچون گدای که باموش بازی کند، او را رها کرد - ایستاده بود و با قیافه‌ای آرام او را می‌نگریست. حال آنکه جمعیت مقدمات کار را فراهم می‌ساخت، و مرد نگوئیخت به سوی التماس می‌نمود؛ و در تمام این مدت زنها بر سرش جیغ می‌کشیدند و مردها با خشونت فریاد می‌زدند و می‌گفتند باید علف در حلقش فرو کرد و خفه‌اش کرد. يك بار او را



بالا کشیدند و طناب پاره شد. او را که فریاد می کشید در میان زمین و آسمان گرفتند، و باز بالا کشیدند و دوباره طناب پاره شد، و باز جمعیت او را، در حالی که همچنان فریاد می کشید، در هوا قاپید. عاقبت طناب رحم آورد و پاره نشد؛ لحظه ای بعد سرش را بر تیزه ای کردند و مقداری علف در دهنش چپاندند و در پیرامونش به رقص و پایکوبی پرداختند.

وتازه این پایان کار روز نبود، زیرا سن آنتوان که بدینسان پای کوبیده و غریو شادی ازدل بر کشیده و شور و هیجان نشان داده بود دامادهای غروب، به شنیدن اینکه داماد مقتول که خود یکی از دشمنان خلق و هتاکین به خلقی بود، تحت الحفظ و در بدرقه صد مستحفظ سوار به پاریس وارد می شود، یکپارچه هیجان شد. جمعیت بی درنگ شرح جنایاتش را بر اوراق براقی نوشت و او را در اختیار گرفت - هر چند اگر در حمایت یک لشکر هم بود او را به زور به چنگ می آورد تا «فولون» تنها نماند - و سرو دلش را بر تیزه ها کرد و این سه غنایم جنگی را طی تشریفات در خیابانها و کوچه ها گرداند.

و تا شب فرا رسید و تاریکی بر همه جا فرو نیفتاد مردان و زنان به سراغ کودکان گرسنه و نالان خویش فرقتند. پس آنگاه صنوف طویلی در جلو نانوایی محقر تشکیل شد، مردم برای خرید نان سیاه، با صبر و حوصله، در صف به انتظار ایستادند، و ضمن اینکه بدینسان با معده خالی و شکم گرسنه ایستاده بودند همدیگر را در آغوش می کشیدند و موفقیت حاصله را به هم تبریک می گفتند و شرح موفقیت های خویش را بیابنی و با طول و تفصیل بر می شمردند. سرانجام، این صنوف نزار به تدریج پاریس شد، و از هم گسیخت، و چراغهای کم سو بر پنجره ها درخشیدن گرفت و آتشفشانها در کوچه ها افروخته شد؛ همسایگان دور این آتشفشانها جمع شدند و به اشتراک به پخت و پز پرداختند و آنچه را که پخته و پرداخته بودند در کنار در خانه های خویش خوردند.

این خوراکیها، بسیار رقیق و غیر مکنی بود و عاری از هر گوشت و برایه دیگری بود، مع الوصف حس هموعی و رفاقتی که بر همه مستولی



گشته بود بداین خوراکیهای رقیق و بی‌مایه نیز راه می‌یافت و آن را قوب می‌داد و بارقه‌های شادی از چهره ساکنان محل می‌جهاند. پدران و مادران، که طی روز منتهای بیرحمی و سنگدلی را بخرج داده بودند اکنون باکودکان لاغر و نزار خویش بازی می‌کردند؛ عشاق در آغوش چنین محیطی، عشق می‌ورزیدند و امیدوار بودند.

تقریباً صبح دمیده بود که میخانه دفارژ از آخرین گروه مشتری تپی شد، آقای دفارژ درحالی که در را می‌بست یا صدای گرفته خطاب به مادام گفت: «عزیزم، بالاخره آمد!»

مادام جواب داد: «ای بله! همین!»

محل به خواب رفت؛ دفارژ و زنش به خواب رفتند؛ «انتقام» باتوهر بتال گرسنگی کشیده‌اش به خواب رفت و طبل، دمی چند آسود. صدای طبل تنها صدایی بود که خونریزی و همهمه و غوغا دگرگونی و تغییری در آن پدید نیاورده بود. انتقام می‌توانست هر لحظه او را بیدار کند و همان صدایی را از حلقومش در کشد که قبل از سقوط باستیل یا به هنگام گرفتاری «فولون» سالیخورده در کشیده بود، اما صدایی که از سینۀ زنان و مردان محل برمی‌آمد چنین نبود.



فصل بیست و سوم

آتش زبانه می کشد

در سرتاسر دهکده، آنجا که آب حوض و فواره فرو می ریخت و مأمور نگهداری راه هر روز می رفت و قوت لایموتی از دل سنگها بیرون می کشید که به زحمت روح جاهل و جسم نحینش را زنده نگه می داشت، تغییری پدید آمده بود. زندانی که بر صخره ها قدیر می افراشت دیگر آن هیبت و عظمت سابق را نداشت: سربازانی از آن محافظت می کردند، اما تعدادشان اندک بود؛ صاحبمنصبانی این سربازان را می پاییدند، ولی هیچک از آنان از عملی که سربازان تحت فرمانش ممکن بود انجام دهند کمترین علم و اطلاعی نداشت، جز اینکه می دانست این عمل احتمالاً اجرای امر نخواهد بود.

تا چشم کار می کرد پرویابان بود، که جز دل‌تنگی و پریشانی حاصلی به بار نمی آورد. هر برگ سبزی، هر ساقه عنبی، هر ساقه گندمی مانند مردم بینوا لاغر و زار و نزار بود. همه چیز کمرخم کرده و افسرده و مستمدیده و خرد و در-هم شکسته بود. خانه‌ها، پرچینها، حیوانات، مردان، زنان، کودکان و زمینی که زیرپایشان بود همه وارفته و فرسوده بود.

حضرت اشرف (که اغلب آقای بی‌تمام معنا بود) موهبتی خداداد و مایه غرور و افتخار ملی بود و رنگ و بوی آقا منشانه‌ای به این چیزها



می داد، و خود نمونه مهدبی از یک زندگی درتجمل و اشرافی و بسیاری از این قبیل چیزها بود. همین حضرت اشرف و دیگر حضرات اشراف کار را به نحوی به این مرحله کشانده بودند؛ و عجب آنکه عالم خلف که مسلماً به خاطر حضرات به وجود آمده بود باید اینچنین، و به این زودی، خشک و بی رمق گردد! تردید نبود که نوعی کوه نظری در ترتیبات ازلی رخنه کرده بود - یقیناً! به هر حال، این واقعیت امر بود: و حال که آخرین قطره خون مردم زحمتکش مکیده شده و دندانهای ابزار شکنجه از بس گشته بود که حتی اهرم آن از کار افتاده بود و اینک می گشت و چیزی در زیر دندان خویش نمی یافت، حضرات اشراف که کم از این پدیده پست و حقیر و غیر قابل اعتماد روی گرداندند و قرار اختیار کردند.

اما این تغییر در این دهکده و دهکده های مجاور نظیر آن چندان محسوس نبود، زیرا طی صدها سال گذشته حضرات اشراف آنها را چلانده و آخرین رمتشان را گرفته بودند و به ندرت، جز در مواقع شکار، با حضور خویش قرین افتخارشان می ساختند. و تازه این شکار هم گاه شکار جانورانی بود که حضرت اشرف به منظور حفظ نسلشان منطقه وسیعی را قرق کرده بود. نه، این تغییر آن قدر که مربوط به حضور قیافه های پست و عامیانه بود به عدم حضور افراد و الاجاه و خوش تر اش و آراسته، و خطوط زیبا و مهذب و تهذیب کننده چهره حضرت اشرف ارتباط نداشت.

زیرا در این اوقات، مأمور نگهداری راه همچنانکه تنها در میان گردد و خاک جان می کند و فکرش مدام در پیرامون این نکته دور می زد که چیزی برای شام ندارد و اگر داشت تا می توانست می خورد، و وقتی نداشت به این امر بیندیشد که خود نیز خاک است و سرانجام به خاک بازمی گردد... باری، در این اوقات هنگامی که چشم از کار توان فرسای خویش برمی گرفت و دور نما را از نظر می گذراند قیافه های زمختی را می دید که یاده نزدیک می شدند... نظیر چنین قیافه هایی سابقاً در این حول و حوش نادر بود، هر چند اکنون امری عادی



ویش پا اقتاده بود. مواقعی که نزدیک می‌شدند بی‌آنکه تعجیبی به اودست دهد درمی‌یافت که مردانی هستند آشفته موی، به قیافه وحشیان، و بلندبالا؛ کتلهایی به پاداشتند که حتی به چشم مأمور نگهداری راه نیز نخراشیده بود. مردانی بودند عبوس، خشن، آفتاب سوخته، که گرد و غبار شاهرانها بر سرورویشان نشسته و نم و گل ولای زمینهای باتلاقی بدنشان را آلوده و خس و خاشاک بیشه‌های بسیار به لباسشان چسبیده بود.

حوالی ظهر یکی از روزهای ماه ژوئیه بود؛ بر اثر بارش تگرگ به پای پشته‌ای پناه برده و بر کپه‌ای سنگ نشسته بود که مردی با چنان قیافه‌ای بر او وارد شد.

مرد مزبور نگاهی به او کرد و به دهکده درون دره و آسیاب وزندان روی صخره نظر افکند. پس از این که مشخصات همه این چیزها را در ذهن خویش و با هر فکر شومی که در سر داشت ثبت کرد به لهجه‌ای که کاملاً نامفهوم بود گفت.

« اوضاع از چه قراره، ژاک؟ »

« همه چی رو بر اهه، »

« خوب، پس بزنی تدرش! »

با هم دست دادند و روی کپه سنگ نشستند.

« شام چی داری؟ »

« حالاها دیگه غیر از یه لقمه نون شامی در کار نیست. »

مرد مزبور زیر لب غرغرکنان گفت: « این روزها همه جا همینه؛

هیچ جا سفره باز ندیدم. »

سپس چپتی دود گرفته‌ای از جیب درآورد، آن را چاق کرد و بایک قطعه سنگ جخماق و «تو» روشن کرد و چندیک محکم به آن زد تا درست گل انداخت، بعد یکهو آن را از دهن برداشت و چیزی را که در میان دوانگشت گرفته بود در آن ریخت که مشتعل شد و در کپه‌ای دود به هوا رفت.



این بار نوبت مأمور نگهداری راه بود؛ با مشاهده عمل گفت: «بزن قدش! و سپس افزود: «امشب؟»

مرد مزبور درحالی که چپق را به دهن می برد گفت: «آره، امشب.»
«کجا.»

«همینجا.»

سپس او و مأمور نگهداری راه نشستند و خاموش درهمدیگر نگرستند. حال آنکه رگبار تگرگ چون سرنیزه های ریز به میانشان می دوید - تا آسمان دهکده اندک اندک صاف شد.

متعاقب آن مرد رهگذر به پا خاست و درحالی که به سوی ستیغ تپه پیش می رفت گفت: «حالا نشون بده ببینم!»

مأمور نگهداری راه، درحالی که با انگشت به نقطه مورد نظر اشاره می کرد، گفت: «ببین! از اینجا میری پایین، یگراست میری خیابون جلوی ده و از حوض و فواره رد میشی...»

مرد مسافر، همچنانکه دورنما را از نظر می گذراند، در سختش دوید و گفت: «اینارو ولش! من تو خیابون میابون نمیرم، با حوض و فواره هم کاری ندارم - بعدش؟» «باشه! پس اونجایی که تو میخوای در حدود دوفرسخ اونورتر اون تپه ای است که پشت دهکده است.»

«بسیار حسایی. کارت کی تموم میشه؟»

«غروب.»

«میتونی قبل از اینکه بری منو بیدارم کنی؟ دوشبه که یه نفس راه میام. چپتو که تموم کردم، یه چرت می زنم. بیدارم می کنی؟»
«البته.»

مسافر چپتش را تمام کرد و آنرا در بغلش جای داد و کفشهای چوبیش را در آورد و طاقباز بر کپه سنگ خوابید و بلافاصله به خوابی عمیق فرورفت. مأمور ریزنتش نگهداری راه که اکنون کلاه سرخی را جانشین کلاه آبی ساخته



بود به کار سخت و توانفرسای خویش مشغول بود؛ ابرهای تگرگزا موج - زنان دور می شدند و آستر سیمین خویش را می نمودند و از ته رنگ نقره فامی که بر چشم انداز خفته بود پرده برمی گرفتند. باری، همچنانکه سخت مشغول بود می نمود که مجذوب این قیافه ای است که بر کپه سنگ بد خواب رفته است. چشمانش مدام در آن سو آواره بودند، به قسمی که ابزار کار را ماشین - وار، حتی بی هوا وبدون هدف به کار می برد. چهره آفتاب سوخته و موهای سیاه و ژولیده سر و صورت، کلاه پشمی درشت باف، لباس زمخت وطنی، پوستین، پیکر نیرومند و درشت استخوانی که بر اثر سوء تغذیه تحلیل رفته و لبانی که به تلخی و باحالتی حاکی از جان گذشتگی برهم فشرده بود - آری، همه این چیزها رعب و دهشتی عظیم در دل مأمور نگهداری راه رسوخ می داد. پیدا بود راه دور و درازی را پیموده است؛ پاهایش تا اول زده بود، قوزک پایش پوست رفته و خونین بود؛ کفشهای بزرگش که از علف و برگ آکنده بود پیدا بود بر فرسنگها راه کشیده شده اند، لباسش ساییده و پاره گشته بود، چنانکه تنش نیز ساییده و کوفته بود. بر رویش خم شد تا سلاحهایی را که در بغل و سایر جاهای بدنش جا داده بود ببیند، اما این کوشش بیهوده بود، زیرا مسافر به خواب رفته و بازوانش را بر روی سینه درهم افکنده و آنها را همچون لباسش برهم فشرده بود. حالت چهره و قیافه اش به نظر مأمور نگهداری راه چنان بود که یقین داشت شه های مستحکم، با قلعه و دژ و بارو و خندق و دروازه و پلهای متحرک، در برابرش مانعی نمی تواند بود؛ و هنگامی که سر برداشت و به کرانه های افق چشم دوخت در خیال حقیر خویش قیافه های نظیر همین قیافه را که مانعی متوقنشان نمی ساخت دید که بر سراسر مملکت پراکنده اند و به سوی مراکز جمعیت پیش می روند.

مرد مسافر، همچنان بی اعتنا به رگبار تگرگ و آسمانی که گه گاه به ضافی می گراید و نور خورشید که بر چهره اش می تافت و سایه هایی که بر سیمایش می گذشت و دانه های تگرگی که بر پیکرش فرو می ریختند و در پرتو آفتاب



چون الماس می‌درخشیدند خوابیده بود تا خورشید در کرانه مغرب فرو رفت و سرخی غروب بر دامن آسمان نشست. آنگاه مأمور نگهداری راه لوازم کارش را جمع کرد، وقتی اسباب رفتن مهیا شد، وی را از خواب بیدار کرد. مسافر از خواب بیدار شد، بر آرنجی تکیه کرد و گفت: «بسیار خوب!

که گفتمی ده فرسخ اونور تپه، آره؟»

«آره، در حدود دو فرسخ.»

«در حدود دو فرسخ. بسیار خوب!»

مس آنگاه مأمور نگهداری راه به جانب دهکده براه افتاد؛ بادی که از پشت سر می‌وزید گرد و غبار را در پیشاپیش او می‌راند. دیری به پاید پای حوض و فواره رسید، از میان گاو‌هایی که ایشان می‌دادند راه می‌گشود و می‌نمود که ضمن نجوای بادوستان، وقایع روز را در گوششان باز می‌گفت. اهالی ده، پس از اینکه شام محترشان را خوردند چون هر شب به بستر نرفتند، از خانه‌های خویش بیرون آمدند و در بیرون ماندند. مرض پچیچ همچون بیماری واگیرداری به همه سرایت کرده بود؛ وقتی پای حوض و فواره جمع شدند مرض مسری و عجیب دیگری شایع شد، بدین معنی که همه بادیدگان مشتاق و پر از انتظار به نقطه‌ای در دوردست خیره شدند. آقای گابل مأمور ارشد محل اندک اندک احساس ناراحتی کرد، تنها بالای پشت بام خانه خود رفت و در جهتی که جماعت می‌نگریستند به دوردست نگریست و بر چهره‌های عبوس و درهم کشیده‌ای که در اطراف حوض و فواره گرد آمده بودند نظر افکند و به متولنی کلیسا، که کلید کلیسا نزد او بود، پیغام فرستاد که ممکن است احتیاج باشد به اینکه بعدها زنگ خطر را به صدا درآورد.

تاریکی شدت یافت، درختانی که کاخ قدیمی را در بر گرفته و شان و شکوهش را از سایر جاها جدا ساخته بودند، در پنجه بادی که برمی‌خاست، جنبش آغاز کردند، گویی عمارت تیره و عظیم را در تاریکی تهدید می‌کردند. بردو رشته پلکان سنگی مقابل ایوان باران به شدت فرو می‌بارید و همچون



پیام آوری تیزرو، می‌آنکه ساکنان عمارت را برانگیزد بر دروازه بزرگ می‌کوفت. باد بی‌قرار، هرچندگاه یکبار، به درون تالار می‌تاخت و از میان دشته‌ها و فیزه‌ها ناله‌کنان به‌سوی طبقة فوقانی می‌شتافت و پرده‌های بستری راکه آخرین «مارکی» در آن غنوده بود به‌اهزاز درمی‌آورد. از شرق و غرب، از شمال و جنوب، از میان بیشه‌ها، چهارقیافه ژولیده که به‌سنگینی‌ره می‌سپردند سبزه‌ها و شاخه‌ها را زیر پا می‌نهادند، با احتیاط‌گام برمی‌داشتند و پیش‌می‌آمدند تا در حیاط‌کاخ به‌هم ملحق شوند. در اینجا، چهار شعله بناگاه در گرفت و از چهارسوی مختلف به‌حرکت درآمد، و یاز همه‌جا در تاریکی فرورفت.

اما این وضع دیری نپایید. اندکی بعد کاخ با شعله‌خودش به نحوی عجیب جلوه‌گری آغاز کرد؛ گویی ناگهان شب‌نما شده بود. سپس، یاریکه شعله‌ای لرزان از پس نمای عمارت به‌سوی معجزها و سرطاقها و پنجره‌ها خزید و بالا گرفت و دامنه و روشنی بیشتر یافت و چندی بر نیامد که شعله‌ آتش از میان پنجره‌های بی‌شمار و در اطراف چهره‌های سنگینی که بیکه خورده بودند، جستن کرد.

در اطراف کاخ، زمزمه خفته‌تی چند از ساکنان به گوش رسید؛ اسبی زین شد و سواری بتاخت دور شد. صدای مهمیز و شلپ‌شلپ آب تاریکی را شکافت؛ سوار در محوطه نزدیک حوض و فواره عنان اسب راکشید و جلو در خانه آقای گابل توقف کرد:

«گابل، کمک! کمک! مردم کمک کنید!»

زنگ خطر بایی صبری به‌صدا درآمد؛ اما سوای آن، اگر بتوان آن راکم خواند، اثری از کمک نبود. مأمور نگهداری راه و دو بیست و پنجاه نفری از دوستان صمیمی بازوان را بر روی سینه درهم افکنده و در اطراف حوض و فواره ایستاده بودند و ستون آتشی راکه سر به آسمان می‌سود نظاره می‌کردند و باقیافه‌های درهم کشیده می‌گفتند: «دست کم چهل پا ارتفاع داره‌ها!» اما کسی از جای خود تکان نمی‌خورد.



سوار واسب کب بر لبی که از کاخ آمده بودند تلخ تلخ کنان از دهکده گذشتند و چهار نعل از دامنه سنگلاخی بالا رفتند و به جانب زندانی که بر لبه پرتگاه بود شتافتند. دم در، تنی چند از صاحبمنصبان و قدری آن طرفتر گروهی از سربازان ایستاده بودند و تماشا می کردند.

«آقایون صاحبمنصبان کمک کنید! کاخ آتش گرفته؛ آگه به موقع کمک برسه شاید اشیاء قیمتی رو بشه نجات داد! کمک کنید!» صاحبمنصبان سربازانی را که مشغول تماشای حریق بودند نگاه کردند، ولی دستوری ندادند، لبی گزیدند و شانهای بالا انداختند و جواب دادند: «بذار بسوزه.»

هنگامی که سوار از تپه فرود آمد و باز از میان دهکده گذشت، دهکده کاملاً روشن بود. مأمور نگهداری راه و دو بیست و پنجاه نفر از دوستان خاص که فکر چراغانی را از منبع واحدی الهام گرفته بودند به خاندهای خویش شتافته و پشت هر جام تار پنجره‌ای شمعی نهاده بودند. فقدان وسیله موجب شده بود مردم دوان دوان بیروند و از آنای گابیل شمع قرض کنند، و هنگامی که نامبرده در این خصوص تردید و بی میلی نشان داده بود مأمور نگهداری که زمانی در برابر قدرت آن همه مطیع بود گفته بود که بهتر است کالسکه‌های پست را به آتش کشید و اسبها را کباب کرد.

در این ضمن عمارت در شعله آتش می سوخت؛ آتش بی‌امان زبانه کشیده بود و می غرید و باد سوزانی که از نواحی دوزخی بر می‌خاست عمارت را در کام خویش می کشید و تباه می ساخت. مواقعی که شعله‌ها بر می‌خاستند و فرود می آمدند سیماهای سنگی چنان می نمودند که گویی درد می کشند و در عذابند؛ با فروریختن توده‌ای سنگ و چوب، سیمایی که دو چین خوردگی بر بینی داشت از نظر ناپدید گردید، لحظه‌ای بعد تقلاکنان از درون دود سر بر آورد، تو گویی چهره مارکی بود که می سوخت و با آتش و دود در کشمکش بود.

باری، کاخ همچنان می سوخت؛ درختانی که نزدیک بودند و آتش



بدانها سرایت کرده بود کز خورده بودند؛ اندکی دورتر ، درختانی که همین چهار نفر به آتش کشیده بودند کاخ مشتعل را باحصار نوی از دود دربر می گرفتند. سرب و آهن مذاب در پای حوض و فواره مرمرین می جوشید؛ آب به خشکی می گرآید؛ کلاهک فلزی دودکش درجهای عمارت بر اثر حرارت، چون قطعات یخ می گداختند و قطره قطره در دهانه نامنظم چهار حفره آتش فرو می چکیدند. شکافهای عمیق در تن دیوارهای سنگی سر باز می کرد. پرندگان، وحشزده بر فراز آتش چرخ می خوردند و در این تنور عظیم سقوط می کردند؛ چهار قیافه مخوف، پاکشان پاکشان در جهت شرق و غرب و شمال و جنوب، در راههایی که در آغوش تیرگی شب بود دور می شدند و به جانب مقصد بعدی پیش می رفتند و راهنمایان مشعلی بود که خود افروخته بودند. در این ضمن، اهالی ده که چراغانی کرده بودند زنگ خطر را در اختیار گرفتند، متصدی آن را از بین بردند و زنگه را به نشانه شادی به صدا درآوردند.

و کار تنها به اینجا خاتمه نپذیرفت: اینان که بر اثر گرسنگی و آتش و طنین صدای زنگ به سبکسری گراییده بودند و به یاد می آوردند که آقای گابل چگونه مالیات و اجاره زمین را جمع آوری می کرد - هر چند میزان مالیاتی که این اواخر وصول کرده بود بسیار اندک بود و از بابت اجاره زمین چیزی مطالبه نمی نمود - سخت بی تاب بودند بوی مذاکره کنند. لذا خانه اش را محاصره کردند و از او برای انجام پاره ای مذاکرات دعوت به عمل آوردند. آقای گابل چون چنین دیدکلون در را انداخت و برگشت و مدتی به فکر فرو رفت، نتیجه تأمل این بود که به پشت بام رفت و پشت دودکش مخفی شد. در اینجا بی مناسبت نیست بگوییم آقای گابل مردی بود کوتاه بالا، از اهالی جنوب فرانسه، و لذا آدمی انتقام جو و یک دنده. تصمیم گرفت در صورتی که در را بشکنند خود را از بام پرت کند و لااقل یکی دو نفر را با خود به دیار عدم ببرد.



یجتمل باکاخى که در دوردمست مى سوخت وبراى اوهم شمع وهم آتشر بود، وياضرباى که بر در وارد مى آمد و با نوای شادى نافوس درمى آميخت شى دراز براو گذشت - بگذريم از فانوس شومى که بر فراز كوچه مقابل اداره اش تاب مى خورد وجماعت ايراز علاقه مى کرد يداينکه آقاى گابى را جانشين آن سازد. شك نيست که بهروز آوردن چنين شب تابستانى درازى، باقيا نوس تارى که در زير پاى آدم دهن باز کند و آدم آماده باشد - همانگونه که آقاى گابى بود - بهمیان آن شيرجه رود سخت پردلهره است! اما عاقبت صبح مساعد دميد، شمعهاى پيزرى چك چك اشك ريختند و خاموش شدند، ومردم شاد وخندان متفرق گشتند وآقاى گابى به سلامت از پشت بام فرود آمد. آن شب و شبهاى بسيار ديگر، در صد فرسخى همين ده و در پرتو آتشفهاى ديگر مأموران ديگرى نيز بودند که ستاره بختشان چندان بلند نبود ودر بر آمدن آفتاب بر فراز كوچههاى آرامى که در آن بدنيا آمده وپرورش يافته بودند تاب مى خوردند، ونيز بودند روستايان وشهربان ديگرى که ستاره بختشان به بلندی ستاره اقبال مأمورنگهدارى راه نبود ومأموران ونظاميان بر آنان تاختند وبه عوض خود به دارشان آويختند. اما هرچه باداباد وهر کس هم که به دار آويخته مى شد، چهار قياقه موحش مذکور همچنان پيگر و خستگى ناپذير به جانب شرق و غرب وشمال وجنوب پيش مى رفتند و شعله بود که به هوا مى خاست، وهيچ محاسب وتحصيلدارى، هر قدر هم دامنه اطلاعات رياضيش وسيع بود، نمى توانست ارتفاع چوبههاى دارى را که بسر بر مى آوردند تا آب براين آتشفها پاشند وخاموششان سازند باموقيت محاسبه کند.



فصل بیست و چهارم

به سوی صخره آهنربا

در این دریای متلاطمی که برمی خاست و آتشفهای موحشی که زبانه می کشید، و در این ایامی که زمین بر اثر هجوم دریای خشمگینی که جزری نمی شناخت و مدام در حال مد بود و بالاتر و بالاتر می آمد، به لرزه درآمده بود و ساحل نشینان باخوف و دهشت برآمدن 'سراج' را نظاره می کردند، سه سال طوفانی سپری گشته و سه سال روز دیگر از عمر لوسی کوچولو بارشته زرین به تاروپود زندگی آرام خانواده تنیده شده بود.

ای بسا شبها و روزهای بسیار که ساکنان این خانه آرام با اضطراب و دلهره ای که گاه قلب را از ضربان بازمی داشت به صدای گامهایی که شتابان پیش می آمدند گوش فرا دادند. زیرا همین گامهای خیالی بناگاه در نظرشان واقعیت یافته و چنین گامهای مردم خشمگین ویرانگه ای را یافته بود که زیرلوی سرخ و بااعلام اینکه کشور در خطر است تحت تأثیر جاذبه مخوفی که از مدتها پیش تجلی کرده بود به مشتی درنده تبدیل گشته بودند.

حضرات اشراف که مردم قدر مرتبتشان را نمی شناختند با این پدیده قطع رابطه کردند، زیرا می دیدند که مملکت وجودشان را به حدی زائد تشخیص می دهد که خطر این هست که هم خود وهم زندگیشان را به دور



افکند. همچون روستایی افسانه‌ای که باصرف زحمت بسیار جان در کالبد شیطان دمید و از دیدنش چنان وحشت کرد که نتوانست سؤالی از او کند و فرار را برقرار ترجیح داد، حضرات اشراف نیز پس از اینکه سالیان دراز و با صرف زحمات بسیار دعای ربانی را وارونه خواندند و با به کار زدن سحرها و افسونهای مؤثر دیگر ابلیس اعظم را احضار کردند از فرط وحشت نتوانستند لحظه‌ای در او بنگرند و پاشنه مبارک را ورکشیدند و فرار اختیار فرمودند. دیگر از چلچراغ موسوم به «چشم گاوی» دربار اثری نبود، و گرنه اکنون آماج طوفانی از گلوله بود (ضمناً این چشم دیده تیک بینی نبود، زیرا از مدتها پیش عناصری از غرور لوسیفر و تجمل پرستی «سارداناپالوس» و نایبایی موشکوز در آن راه یافته بود)، اما به هر حال، اکنون از حاشیه کنده شده و رفته و گذشته بود. دربار نیز، از محافل داخلی گرفته تا حاشیه خارجی حلقه دسایس و رشاء و ارتشاء و اقدامات زیر جلی. وینهایش، یکسره نیست و نابود گشته بود. بساط سلطنت برچیده شده رطب آخرین اخبار واصله شاه در کاخ خویش زندانی بود.

اوت سال ۱۷۹۲ ف ۱ رسیده بود و حضرات اشراف در اکتاف و اطراف جهان پراکنده بودند. طبعاً ستاد فرماندهی و مرکز تجمع حضرات در لندن، بانک تلسن و شرکا بود. معروف است که ارواح بیشتر جاهایی را پاتوق خویش قرار می‌دهند که اجسادشان بیشتر به آنجا رفت و آمد کرده باشد؛ حضرات اشراف نیز که اکنون پولی در بساط نداشتند محلی را پاتوق خود کرده بودند که سابقاً قرارگاه پولشان بود. به علاوه، اینجا محلی بود که اخبار موتقی با سرعت بیشتری واصل می‌شد، مضافاً به اینکه تلسن مؤسسه

(۱) Lucifer ستاره بامداد. شیطان. اهریمن.

(۲) Sardanapalus سارداناپالوس یا آشور- بیپال پادشاه آشور که متهور است وقتی شنید مادها کاخش را در محاصره گرفته‌اند ناممشوقش خود را سوزاندند.



دست و دلباز و بلند نظری بود و با مشتریان قدیمی که مقام و موقعیت خویش را از دست داده بودند با منتهای سخاوت رفتار می نمود. از این گذشته، تلسن محلی بود که برادران محتاج می توانستند سراغ حضراتی را بگیرند که وقوع طوفان و احتمال ضبط و توقیف اموال را پیش بینی کرده و از سر احتیاط نقدینه های خویش را به بانک سپرده بودند. به این قسمت این نکته را باید افزود که هر تازه واردی که از فرانسه می رسید خود بخود و مانند یک امرعادی خویشتن را به تلسن معرفی می نمود و اخبار مربوطه را گزارش می کرد. لذا در این ایام، به دلایل و جهاتی از این قبیل، بانک تلسن از نظر مبادله اخبار مربوط به فرانسه یک نوع صرافی عمده به شمار می آمد و این امر در نظر عامه آن قدر بدیهی بود و مراجعۀ مردم به منظور کسب خبر به حدی بود که بانک اغلب برای اصلاح عامه آخرین اخبار را در یکی دو سطر خلاصه می کرد و به پنجره بانک الصاق می نمود.

بعد از ظهر گرم و خنک ای بود؛ آقای لوری پشت میز نشسته و چارلز دارنی ایستاده و به میز تکیه کرده بود و به لحنی فرو افتاده یا او گفتگو می کرد. این بستویی که یک وقتی از سایر قسمت های مؤسسه مجزا شده و مخصوص ملاقات های اداری بود اینک مرکز مبادله اخبار بود و همیشه از جمعیت موج می زد. نیم ساعتی به آخر وقت اداری مانده بود.

چارلز دارنی به لحنی تردید آمیز گفت: «ولی هر چند خیلی با نشاط و سر حال هستید، معهذًا فکر می کنم...»

آقای لوری در تکمیل سخنش گفت: «می فهمم، که خیلی پیر شده ام؟»
«... فکر می کنم با این هوا، این راه دور، و این وسایل مسافرتی که اصلانمی شود به آن اعتماد کرد، و هر ج و مرجی که در کشور حکم فرماست و خود شهر با آن وضع، حتی برای شما هم خالی از خطر نباشد.»

آقای لوری به لحنی شاد و اعتماد آمیز گفت: «چارلز عزیز، در واقع اینهایی که گفتید تعدادی از علل مسافرتم بوده، نه موجبات انصراف از آن.



برای من هیچ خطری دربر ندارد: آن قدر از من بهتر هست که کسی با من پیرمرد هشتاد ساله کاری نداشته باشد. اما اینکه گفتید شهر آشوب و هرج و مرج است - خوب، نکته همینجاست. اگر هرج و مرج نبود دیگر موردی نداشت که کارمندی را به شعبه آنجا بفرستند که به چم و خم کار و سوراخ و سنبه‌های شهر وارد باشد و مورد اعتماد بانک هم باشد. و بعد راجع به وسایل سفر و طول مدت، و هوای سرد - اگر پس از این همه سال من حاضر نیانم و نخواهم که به خاطر تلسن تن به این قبیل ناراحتیهای جزئی بدهم پس چه کسی باید بدهد؟»

چارلز دارنی، با قدری بی تابی و مانند کسی که بلند بلند فکر کند گفت: «کاش می‌شد من می‌رفتم.»

آقای لوری تعجب کتان گفت: «صحیح! مشاور خوبی هستید، که هم به نفس عمل ایراد دارید و هم انجام آن را توصیه می‌کنید! که می‌فرمایید کاش خودتان می‌رفتید؟ آن هم شما، که فرانسوی الاصل هم هستید؟ راستی که مشاور خوبی هستید!»

«دوست عزیز، در واقع چون فرانسوی الاصل هستم این طور فکر می‌کنم - هر چند نمی‌خواستم فکرم را بر زبان بیاورم. آدم وقتی نسبت به این مردم احساس همدردی کرده و به خاطر آنها از چیزهایی دست کشیده... با همان لحن و شیوه تفکر آمیز سخن می‌گفت: «ناچار با خود فکر می‌کنم ممکن است به حرفش گوش بدهند، و بتواند آنها را قانع کند و مانع از بعضی زیاده‌رویها شود. همین دیشب که شما رفتید با لوسی صحبت می‌کردم...»

آقای لوری گفت: «که با لوسی صحبت می‌کردید. بله! من جداً تعجب می‌کنم چطور با این لحن از لوسی صحبت می‌کنید! که آرزو می‌کنید در این وقت، و با این اوضاع و احوال به فرانس بفرستید!»

چارلز دارنی لبخند زنان گفت: «حالا که نرفته‌ام. ظاهراً که رفتن شما بیشتر مقرون به صرفه است.»



آقای لوری گفت: « درست است ، چون من در جریان کار هستم. حقیقت این است که ... » نظری به ریاست بانک که در مسافتی نشسته بود افکند و با صدای فرو افتاده افزود: « شما حتی تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که وضع معاملات ما با چه اشکالاتی روبرو شده و چه خطراتی دفاتر و اسناد ما را در فرانسه تهدید می‌کند. خدا می‌داند که اگر بعضی از دفاتر و اسنادمان به دست مردم بیفتند یا از بین بروند برای بعضیها چه عواقب وخیمی به بار خواهد آمد - و هر لحظه ممکن است چنین اتفاقی بیفتد. چون می‌دانید ، هیچ‌کس نمی‌تواند به جرئت بگوید که امروز پاریس را به آتش نمی‌کشند یا فردا آن را غارت نمی‌کنند! و با این احوال ، لازم است کسی فوراً برود و این اسناد را به نحو مناسبی و بر حسب اهمیتشان سرند کند و در جایی پنهان کند، یا از منطقه خطر دورشان کند. و این کار از کسی جز من ساخته نیست، و باید بدون فوت وقت اقدام کرد. و آیا رواست که وقتی تن من این را می‌داند و این تکلیف را به من می‌کند - آن هم نلستی که شصت سال نانش را خورده‌ام - من فقط به این علت که قدری خشکی مفاصل پیدا کرده‌ام از انجام این وظیفه سرباز زدم ؟ وانگهی من در مقابل پیرمردهایی که اینجا هستند حکم یک بچه را دارم !»

«آقای لوری ، من جداً این روحیه و سر و دل زندگی شما را تحسین

احتمالاً دارید اما لطف دارید!» مجدداً نگاهی به ریاست بانک افکند و افزود: «ضمناً چارلز عزیز ، این را هم عرض کنم که در حال حاضر خارج کردن هر چیزی از پاریس ، حالا این چیز هر چه باشد ، تقریباً امر غیر-ممکنی است. همین امروز اسناد و مدارک گوناگونی را برایمان آوردند (البته این را محرمانه عرض می‌کنم، چون گفتن این چیزها ، حتی به شما ، درست نیست) - آن هم به وسیله اشخاصی که فکرشان را هم نمی‌کنید، و تازه با چه مخاطراتی: هر یک از آنها تا از دروازه عبور کند زندگی به سر



مویی بند بوده . قدیمها بسته های امانات ، مثل داخله کشور، می آمد و می رفت و کسی کاری نداشت ، اما حالا دیگر جلو همه چیز را گرفته اند .
«حالا واقعاً امشب تشریف می برید؟»

«بله ، حتماً هم می روم ، چون موضوع بقدری فوریت پیدا کرده که دیگر جای درنگ نیست.»

«کسی را هم با خودتان نمی برید؟»

« اشخاص متعددی را پیشنهاد کرده اند، ولی من به هیچکدامشان احتیاجی ندارم. در نظر دارم «جری» را ببرم. جری ، مدتها است شنبه شبها محافظ شخصی من است، و به او عادت کرده ام . به علاوه ، کسی ظنی به او نمی برد، همه خیال می کنند يك « بولد اگه» انگلیسی است که فکر و نقشه ای در سر ندارد، جز اینکه به هر کس که به صاحبش چپ نگاه کند ببرد.»
« من جداً این روحیه و سر و دل زندگی شما را تحسین می کنم.»

« بله، که اینطور! اما به هر حال وقتی این مأموریت ناچیز را به انجام رساندم شاید پیشنهاد تلسن را قبول کنم و بازنشسته بشوم و روزهای آخر عمر را استراحت کنم. آن وقت دیگر وقت کافی برای فکر درباره پیری هست.»
این مذاکره در جلو میز آقای لوری صورت می گرفت، حال آنکه در همان ضمن حضرات اشراف دریکی دومتري آن اجتماع کرده بودند و درباره انتقامی که به همین زودبها از ارازلو اوپاش باز می ستاندند داد سخن می دادند. حضرات اشراف تبعیدی و مردم کهنه پرست انگلیس از صحنی

وحشترده به لحنی سخن می داشتند که گویی این نخستین کشته ای بود که کسی بذری برایش نیفشانده بود وانگار عملی به جهت وقوع آن انجام نگرفته، یا از انجام عملی فرو گذار شده بود و گویی کسانی که شاهد و ناظر وضع زندگی میلیونها مردم بینوای فرانسه و امکانات و منابعی بودند که چنانچه درست مورد استفاده قرار می گرفتند شاید موجبات رفاه و بهروزی مردم را

(۱) گونه ای سگ.



فراهم می‌ساختند پیش آمدن این وضع را از مدت‌ها پیش ندیده و مشهودات خود را در قالب کلمات و عبارات ساده بیان نکرده بودند. مشکل بود آده سالم و واقع بینی این فرمایشات و اقدامات و تلاشهای مذبحانهای را که حضرات در زمینه اعاده وضع سابق - که نقر زمین و آسمان را برانگیخته بود - می- کردند ببیند و بشنود و زبان به نکوهش ننگشاید. همین هره در ایتهایی که مغز را متک می‌کرد و مدام در گوش طنین می‌افکند؛ به علاوه ناراحتیهای فکری دیگر، موجب ناراحتی و بیترازی چارلز دارنی بود.

در میان این جمع آقای استرایور، ه کیل عدلیه، هم به چشم می‌خورد که کمفی السایق در حال پیشرفت بود و به همین جهت درباره موضوعی که مورد بحث بود سخت جوش می‌زد؛ طرحها و راه چارههایی را به حضرت پیشنهاد می‌کرد که به موجب آن صحنه گیتی را از لوث وجود عوام الناس ناک می- کرد و جامعه را بدون آنها اداره می‌کرد و هذتهای مشابه دیگری را تعقیب می‌نمود؛ بدین معنی که پیشنهاد می‌کرد روی دم هر چه عتاب است نمک بریزند و آنها را بتورزنته و نسلشان را ازین براندازند. دارنی به خصوص از حرفهایی که او می‌زد ناراحت بود، و با دو احساس متضاد دست بگیربان بود؛ از طرفی می‌خواست هر چه زودتر برود که سخنانش را نشنود، و از طرفی می‌خواست بماند و چیزی بگیرد - و در این ضمن واقعه‌ای که در شرف تکوین بود اندک اندک شکل می‌بست.

ریاست مؤسسه به کناره‌یز آقای لوری آمد و پاکت چرکین و در بسته‌ای را جلوش گذاشت و پرسید آیا بالاخره نشانی از گیرنده به دست نیامده؟ نامه را در محلی گذاشته بود که خیلی به دارنی نزدیک بود، به قسمی که بایک نظر بوانست عنوانش را بخواند، علی‌الخصوص که نام و عنوان اصلی خود او بود. عنوان و نشان گیرنده که به انگلیسی ترجمه شده بود به این شرح بود:

«خیلی لوری - جناب آقای سن اهرمونه، مارکی سابق فرانسه. به مرحمت بانک تلفن و شرک. لندن، انگلستان.»



صبح روز عروسی، دکترمانت به اصرار از چارلز دارینی خواسته بود که راز تعویض نامش باید همچنان سر به مهر بماند، مگر آنکه او، یعنی دکترمانت، بخواهد قرار فیما بین را فسخ کند، لذا جزاوکسی نمی دانست که این اسم او است، حتی زنش کمترین ظنی به این موضوع نمی برد - چهره‌سرد به آقای لوری.

آقای لوری در پاسخ رئیس اظهار داشت: «خیر، فکرمی کنم آن رایبه همه کسانی که اینجا هستند ارجاع کرده‌ام، کسی نمی داند که این آقا کجاست.» چون آخرهای وقت اداری بود جنب و جوشی در اتاق در گرفته بود و حضرات صحبت زنان از جنوی میز آقای لوری می گذشتند؛ اونیز باقیافه‌ای پرسش آمیز دستش را دراز کرده و پاکت را پیش آورده بود و به حضراتی که می گذشتند نشان می داد و حضرات نیز باقیافه‌ای که گویی گیرنده، پناهنده توطئه‌گ را می نگرند آن نگاه می کردند و به فرانسه و انگلیسی چیزهایی در مذمت بن آقای مارکی که معنوم نبود کجاست بر زبان می راندند.

یکی گفت: «گمان می کنم برادرزاده همان مارکی محترم و مہذب است که به قتل رسید... به هر حال، جانشین فاسدی است، و خوشحالم از اینکه اقتضای آشنایی با او را ندارم.»

دیگری گفت: «آدم بزدلی بود، چندسال قبل فرار کرد.» حال آنکه همین حضرت خود بایک ارباب از باریس قاچاق شده چیزی نمانده بود در میان گاه ارباب خفه شود.

سومی در حالی که از پشت شیشه عینک عنوان روی به کت را از نظر می گذراند گفت: «بنه، وقتی مغزش با فکر جدید مسموم شد با مارکی مرحوم به عم زد و از املاکی که به او به ارث رسیده بود دست کشید و آنها را در اختیار مرده بی سروبا گذشت - که به هر حال، امیدوارم، او را چنانکه باید پاداش بخواهند داد.»

استرابور جنجالی فریاد برآورد: «چطور؟ واقعاً همچو کاری کرد؟ یک همچو آدمی است؟ اجازه بدعیه ببینم اسم نامبارک کن چیست... مرده شورت



بیرد، مرد! «

دارنی دیگر نتوانست خود را نکه دارد، دستی به شانه آقای است ایور

زد و گفت: « من این شخص را می‌شناسم. »

« راستی؟ بسیار مایه تأسف است. »

« چرا؟ »

« آقای دارنی، می‌فرمایید چرا؟ مگر نشنیدید چه کرده؟ با اینحال چه

جای سؤال است؟ »

« ولی من می‌خواهم بدانم چرا؟ »

« بنده هم باز عرض می‌کنم بسیار مایه تأسف است. و خیلی متأسفم که

می‌بینم یک همچو سؤال عجیبی را از من می‌فرمایید. صحبت بر سر بانی

است که به پیروی از یک آیین شیطانی و کفر آمیز، که نظیرش تاکنون دیده

نشده، از ملک و مال خود دست کشیده و آن را به یک مشت تقالۀ اجتماع که

کارشان آدمکشی است بخشیده، و حالا سرکار سؤال می‌کنید که چرا باید

متأسف باشم از اینکه می‌بینم یک نفر مثل شما که مربی طبقۀ جوان هستید

با او آشناست؟ بسیار خوب، حالا جواب عرض می‌کنم: من به این جهت

متأسفم که «متقدم این شخص فاسد است - و فسادش سری است - بلکه به این

علت. »

دارنی با توجه به مطالبی که بین او و دکت گذشته بود با اشکال زیاد

خود را نگه‌داشت، و به این جواب اکتفا کرد: « آخر شاید شما این آقا را نمی-

فهمید. »

آقای استر ایور بادی در غیغب انداخت و گفت: « ولی آقای دارنی،

می‌فهمم که شما را چگونه در تنگنا بیندازم؛ و همین کار را هم خواهم کرد. اگر

آقا این است، که ائینه من او را نمی‌فهمم. سرکار می‌توانید ضمن ابلاغ مراتب

احترام بنده از همین قرار به ایشان بفرمایید؛ و همچنین می‌توانید از طرف بنده

به ایشان بفرمایید که حالا که مال و ملکش را به این توده آدمکش بخشیده



تعجب می‌کنم چطور شده در رأسشان قرار ندارد. « در اینجا آقای استرایور نظری به دورتا دور خود افکند، و در حالی که رگ انگشتش را می‌شکست، افزود: « بله، آقایان، بنده به روحیات مردم واردم و عرض می‌کنم که شما هیچوقت نمی‌توانید ببینید که آدمی مثل این بابا جرئت کند و خود را در کف حمایت چنین دست پرورده‌هایی قرار دهد. خیر، آقایان، یک همچو آدمی از همان اوایل شلوغی پاشنه را ورمی‌کشد، می‌زند به چاک. »

و برای آخرین بار رگ دستش را شکست و در میان تأیید و تصدیق حضار راه «قلیت استریت» را در پیش گرفت. جلو میز خلوت شد، همه رفتند جز آقای لوری و دارنی.

آقای لوری گفت: « پس ممکن است لطفاً این نامه را به ایشان برسانید؟ »

« البته. »

« ممکن است به ایشان بفرمایید که به گمان ما نامه رایه این امید که ما بگیرنده آن آشنا هستیم و به نشانی او ارسال می‌داریم به اینجا فرستاده‌اند، و مدتی است اینجاست؟ »

« بله، همین کار را می‌کنم. شما از همین جا حرکت می‌کنید؟ »

« بله، از هیتجا - ساعت هشت. »

« من برای بدو تان برمی‌گردم. »

این را گفت و در حالی که از دست خود و استرایور و بیشتر اشخاصی که در آنجا اجتماع کرده بودند ناراحت بود شتابان به سوی خلوت و آرامش «تمپل» به راه افتاد. نامه را گشود و خواند. مضمون آن چنین بود:

از زندان «آبی» ۱، پاریس

بیست و یکم ژوئن ۱۷۹۲

جناب مارکی سابق

پس از مدت مدیدی که جانم در معرض تهدید اهالی ده بود باخفت و

1) Abbye



خواری دستگیرشدم و پای پیاده به پاریس اعزام گردیدم. ضمن راه رنج و مشقتی عظیم متحمل شدم، و تازه جریان به همین جا ختم نشد؛ خانه‌ام را خراب و باخاک یکسان کردند.

جناب مارکی سابق، جرمی که به سبب آن زندانی شدم و به سبب آن به پای میز محاکمه دعوت خواهم شد - و اگر مساعدت کریمانه جنابعالی نباشد زندگی را تباه خواهد ساخت - آنطور که می‌گویند جنایت علیه حاکمیت مردم است و اینکه من علیه این حاکمیت و به نفع یک مهاجر اقدام کرده‌ام؛ و هر دلیل و شاهی می‌آورم و می‌گویم که نه تنها علیه مردم اقدامی نکرده بلکه حسب الامر جنابعالی به سود آنها نیز قدم برداشته‌ام سودمند واقع نمی‌شود؛ و هر چه می‌گویم و شاهد و مدرک ارائه می‌دهم که مدت‌ها قبل از ضبط و توقیف اموال مهاجرین من باج و خراجی را که مردم قادر به پرداخت آن نبوده‌اند بخشیده و اجاره بهایی دریافت نکرده و برای وصول آن منوسل به هیچگونه اقدام قانونی نشده‌ام مشرثر نیست. تنها جوابی که به من می‌دهند این است که من برای یک مهاجر کار کرده‌ام و می‌گویند این مهاجر کجا است؟

آه! این مهاجر کجاست؟ در خواب عم فریاد می‌زنم: کجا است؟ از خداوند به التماس طلب می‌کنم عنایت کند که این شخص بیاید و مرا از این مخمصه نجات دهد. اما جوابی نمی‌شنوم. حضرت مارکی سابق، از این سوی دریا و پامنتهای درماندگی استغاثه می‌کنم، به این امید که استغاثه‌ام از طریق بانک ناسن که در پاریس است و رسمی دارد به گوش سرکار برسد!

جناب مارکی سابق، محض رضای خدا، محض عدالت، محض جوانمردی و به خاطر اسم و رسم خانواده مساعدت فرمایید و مرا آزاد سازید. گناه من این است که نسبت به شما صداقت داشته و وفادار بوده‌ام، شما هم محض رضای خدا از مساعدت دریغ فرمایید!

جناب مارکی سابق، مراتب سرسپردگی و اخلاص خود را از این زندان



مخوف که در آن لحظه به لحظه به نابودی نزدیک می‌شوم، به حضورتان تقدیم می‌دارم.

خدمتگزار محبت‌زده شما

گابیل

ناراحتی مبهمی که ذهن و فکرش را به خود مشغول داشته بود یا وصول این نامه شکل گرفت و تشدید شد. خطری که بر جان این خدمتکار سالخورده و صدیق، که تنها گناهی و فاداری به او و خانواده‌اش بود سایه می‌افکند به نحوی چنان سرزنش‌آمیز در او خیره گشته بود که همچنانکه در « تمویل » پیش و پس می‌رفت و در باب نحوه عملی که می‌باید انجام دهد تأمل می‌نمود از فرط شرم سر به زیر می‌افکند و به چهره عابری نمی‌نگریست. بخوبی می‌دانست که در بجهت نترت از عمل زشتی که از سایر اعمال زشت خانواده پیشی گرفته و بدنامی خاندان را به اوج خویش رسانده و نیز در اثر سوء ظن تنفرآمیزی که به عمویش و بیزاری و دلزدگی که نسبت به نظام فرتوت داشته - نظامی که بنا بود از آن حمایت کند - به شیوه ناقص و نامناسبی عمل کرده است و باز به خوبی می‌دانست که در ابراز عشق و علاقه به لوسی، و چشم‌پوشی از موقعیت اجتماعی خود، هر چند در نظر خود او مسأله نو و بی‌سابقه‌ای نبود، شتاب بخرج داده و جانب قضایا را درست نسنجیده است. می‌دانست که حق این بود طبق نقشه درست و منتظم عمل می‌کرد و جزئیات امر را در نظر می‌گرفت و بر اجرای کار نظارت می‌نمود. آری، این چیزهایی بود که خواسته بود به انجام رسد و هرگز به انجام نرسیده بود.

سعادت‌ی که از وطنی که خود برگزیده بود بهره برمی‌گرفت، لزوم اینکه مدام در کار و فعالیت باشد، تعبیرات و ناراحتیهایی که با چنان سستی درمی‌رسیدند که حوادث این هفته نقشه‌های هفته پیش را پاک برهم می‌زد و حوادث هفته بعد روح تازه‌ای در کاید همان نقشه‌ها می‌دمید - باری، به خوبی می‌دانست بی‌آنکه چندان مقاومتی کرده باشد تسلیم شرایط و اوضاع



گشته بود. اینکه خود مدتها مترصد فرارسیدن زمان عمل بوده، اینکه مردم مدتها مبارزه و مجاهده کرده به دند تا سرانجام زمان مبردمردنظر قرارسیده بود و طبقه اشراف از شاه اهها و کوره راهها درمی رفتند و اموالشان درشرف ضبط و توقیف و انهدام بود و حتی نامشان از صفحه گیتی محومی شد... باری، این مسائل نیز همانگونه که بر مسئولان فعلی کشور، که شاید اهرا نیز قابل تعقیب می دانستند، معلوم بود براو نیز آشکار بود.

اما اویه هر حال نه به کسی ستم کرده و نه کسی را به محبس افکنده بود و سهل است که حقوق مالکانه را به زور مطالبه و وصول نکرده بلکه به میل و رضای خود از آن گذشته و به کشوری پناه برده بود که در آن از امتیازات خاصی برخوردار نبود؛ کار کوچکی دست و پا کرده بود و از طریق کار و کوشش امر ارمعش می نمود. آقای گابل، طبق دستورات کتبی که از او دریافت می داشته املاک ویران را اداره کرده بود؛ دستور داشت رعایت احوال مردم را بکند و چیزهای قلیلی را که موجود بوده به آنها بدهد و سوخت زمستانی را که مثنی سودجو درازاء غارت دسترنج تابسنانی به زارعین می دادند به رایگان در اختیارشان قرار دهد - و تردید نبود که گابل در دفاع از خویش به این موارد استناد می کرد.

ین ملاحظات کتبه ترازو را به نفع تصمیمی که اندک اندک شکل می گرفت سنگین کرد؛ به یاریس خواند رفت.

آری، همچون همان دریانوردی که در داستانها بازمی گویند، آب و باد دست به دست هم داده و او را به قلمرو نفوذ صخره آهنربا رانده بود و اکنون این صخره او را به سوی خویش می کشید و او جز رفتن چاره ای نداشت. هر چیزی که در پیش دیده باطنش سر برمی داشت محرکی بود که او را تندتر و باشتاب و پیگیری بیشتر بجانم این مرکز جاذبه مخوف سوق می داد. ناراحتی ای که ذهنش را به خود مشغول داشته بود این بود که می دید که درکشو، زاد بومی مصیبتزده اش هدنهای نامناسبی را با وسایل نامناسب تعقیب می کنند



واحساس می‌کند که او که بصیرت بیشتری دارد در محل نیست تا از خونریزی جلوگیری کند و به ترویج و بسط رحم و مروت مساعدت نماید. در پنجه این ناراحتی نیمه فخورده، که گاه زبان به ملامت می‌گشود، ناچار خود را با این پیرمرد شجاعی که حس و وظیفه شناسی دراه آن همه قوی بود مقایسه می‌نمود و از پی این قیاس که به حالش سخت زیانبخش بود پوزخندهای دردآور حضرات اشراف و کنایه‌ها و نیشهای خشن و تلخ استراییوربه خاطرش هجوم می‌آورد و از پی آن، محتوی نامه گابل در ذهنش جان می‌گرفت؛ آری، این توسلی بود که یک زندانی بیگناه، یک زندانی در معرض خصم مرگ، به شرف و دستی و حسن شهرت وی بسته بود.

تصمیم خود را گرفت. باید به پاریس برود.

به هر تقدیر، صخره آهنریا او را به سوی خویش می‌کشید و اوناگزیبر بود بادبان برافرازد و آن قدر دیش رود تا با آن تصادم کند. اما اوصخه‌ای نمی‌شناخت و خطری در پیش روی نمی‌دید. قصد و نیتی که بر مبنای آن عمل کرده و کارهایی را که، هر چند هم ناقص انجام داده بود، او را متقاعد می‌ساخت به اینکه با خود بیندیشد که چنانچه به فرانسه باز گردد مقدمش با تحقیقشناسی مذبره خواهند گشت. سپس دورتمای اعمال منیدی که با بازگشت به کشور انجام می‌داد و این دورنما همیشه سراب بسیاری از افکار نیکخواه است - در پیش رویش سر بر می‌داشت و حتی در عالم خیال می‌دید که وجودش تأثیر مساعدی در اوضاع کرده و انقلابی را که دیوانه‌وار پیش می‌رفت در مسیر درست و مناسبی افکنده است.

حال که بدین‌سان تصمیم گرفته بود و پیش و پس می‌رفت با خود اندیشید که لوسی و پدرش نباید تا موقعی که نرفته است از این تصمیم باخبر گردند. لوسی را باید از رنج جدایی برکنار داشت و پدرش را هم که همیشه اکراه داشت از اینکه افکارش را متوجه صحنه رنج و بدبختی دیرین خویش سازد نباید در خوف و رجا نگه داشت بلکه باید هنگامی از این اقدام مستحضر شود که



عمل انجام یافته باشد. در این باب که چه مقدار از نقص عملی را که انجام داده بود باید به وضع دکتر اسناد می داد زیاد تأمل نکرد، زیرا از نگرانی و اضطراب او آگاه بود و می دانست که به هیچ وجه مایل نیست جریان افکارش با اوضاع دیرین فرانسه پیوند یابد. اما به هر حال، این مسأله هم در چگونگی مشی و روشی که اتخاذ کرده بود بی تأثیر نبود. در حالی که افکارش سخت مشغول بودن همچنان پیش و پس می رفت تا وقت آن رسید که به بانک پزگردد و با آقای لوزی خداحافظی کند. با خود گفت به محض اینکه به پاریس رسیدم به سراغش می روم ولی فعلاً صلاح نیست بویی از این تصمیم ببرد.

کلسکه ای دم در بانک آماده بود و جری چکمه پیا و مجهز حاضر بود. چارلز دارنی به آقای لوزی گفت: « آن نامه را رساندم. قبول نکند که جواب راکتباً و به وسيله شما بفرستند؛ ولی یکی دو کلمه شناها که اشکال ندارد؟ »

آقای لوزی گفت: « البته - اگر خطرناک نباشد با کمال میل. »
« نه، خیر - هر چند گیرنده جواب در «آبی» زندانی است. »
آقای لوزی در حالی که دفتر به دداشت را گشوده بود گفت: « اسمش چیست؟ »
« گابل. »
« گابل. بیگمی که برای این زندانی بیچاره می فرستید چه هست؟ »
« هیچی، فقط بفرمایید که نامه به دستش رسیده و خواهد آمد. »
« تاریخ حرکتش را نگفت؟ »
« فرداشب حرکت می کند. »
« اسمش را چطور، نگفت؟ »
« خیر. »

سپس دارنی در پوشیدن لباس سربه آقای لوزی کمک کرد و با او از محیط گرم بانک خارج شد و به میان هوای مه آلود «قلیت استریت» آمد. آقای



لوری هنگام خداحافظی گفت: « از طرف من از لوسی خداحافظی کن، و لوسی کوچولو را ببوس، و تا برمی گردم از آنها درست مواظبت کن.» کالسکه به حرکت درآمد، چارلز در پاسخ سخنان آقای لوری سر تکان داد و تبسمی تردید آمیز بر لب آورد.

آن شب که چهاردهم ماه مه بود تا دیرگاه نشست و ده نامه پرازسوز و گذار نوشت. یکی به عنوان لوسی، که طی آن موجبات عزیمتش را به پاریس توضیح می داد و علل و جهاتی را که بر مبنای آن خود را مصون از هر خطری می پنداشت بر می شمرد. نامه دیگری به عنوان دکتر بود که طی آن لوسی و کودکی عزیزشان را به وی می سپرد. علل اقدام به این عمل و اطمینان همی را که در نامه لوسی داده بود تکرار می کرد و متذکر می شد که برای اثبات گفته خود به محض رسیدن به مقصد نامه خواهد نوشت و آنها را از سلامت خود مطلع خواهد نمود.

روز سختی بود، زیرا روزی بود که برای نخستین بار پس از زندگی مشت کشان مطبی را از آنان پوشیده می داشت. پوشیده داشتن این نیرنگ معصومانه که کسی وحش از آن علم و اطلاعی نداشت امری بس دشوار بود؛ اما نگاه مالامال از عشق و محبتی که به زنش - که شادمان مرگرم کار بود - افکند وی را در تصمیم خویش را سخت ساخت و مصمم شد جریان را که در پیش است با وی در میان نگذارد، اگرچه چیزی نمانده بود، زیرا در نظرش عجیب بود که بتواند کاری را بدون کمک و مساعدت او به انجام رساند. به هر حال، روز بسرعت سپری شد؛ دما دهنای غروب او را در آغوش کشید و کوچولو بی را که کمتر از مادر گرمی نمی داشت بوسید و گفت که برای انجام کاری به خارج شهر می رود و به زودی بازمی گردد (قبلا درخفا چمدانی پراز لباس آماده کرده و بیرون برده بود) و بادل گرانی به میان انبوه مه کوچه ها - خیابانها رفت. اکنون، نیروی نامرئی او را با سرعت و شدت به سوی خویش می کشید و وزش باد و جریان آب دست بدست هم دانه بودند و او را به جانب آن



می‌راندند. دو نامه‌ای را که نوشته بود به پادشاه مجاز و مورد اعتمادی داد
تا آنها را نیم‌ساعت به نیمه شب مانده، نه زودتر، برساند؛ اسبی گرفت و به
مقصد «داوره» روان شد و سفر خویش را آغاز کرد.

حال که عزیزان خویش را پشت‌سینه نهاده و در بنجه امواج بسوی صحرة
آهن‌ریا پیش می‌راند، دل‌گران خویش را با تکرار در استغاثه زندانی بینوا تحکیم
می‌بخشید:

« محض رضای خدا، محض عدالت، از راه جوانمردی و به خاطر اسم
ورسم خانواده! »

1) Ticket Porter

۳۷۹



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ڪتاب سوم

مسير طوفان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فصل اول

مجرد

مسافری که در پاییز سال ۱۷۹۲ از لندن به پاریس می‌رفت به کندی ره می‌سپرد. هر چند شاه نگوینخت فرانسه سالها باشکوه و جلال پراریکه مسک تکیه داشت راههای خراب و کالسکه‌های زهوار درزفته و اسب‌های ناتوان، موانع سفر بودند، اما تغییراتی هم که در اوضاع پدید آمده بود موانع جدی دیگری را بدین موانع افزوده بود: در هر دروازه شهری و هر راهدارخانه دهکده‌ای مشتی میهنپرست با تفنگهای آماده به کار آمده کار بودند و جویو مسافری را می‌گرفتند و از او بازجویی می‌کردند، اسناد هویتش را بازرسی می‌کردند، اسمش را در صورت اسامی‌ای که در اختیار داشتند جستجویی کردند و سرانجام آن‌طور که خود به صلاح جمهوری واحد و تجزیه ناپذیر « آزادی و برابری و برادری یا مرگ » تشخیص می‌دادند یا او را بزپس می‌فرستادند، یا اجازه عبور می‌دادند، یا بازداشت می‌کردند.

هنوز جز فرسنگی چند از این راه طی نشده بود که چارلز دارنی کم‌کم متوجه شد امیدی به بازگشت نیست مگر اینکه به پاریس برسد و در آنجا اعلان شود که هموطن خوبی است. اما حال هر چه پیش آید، ناگزیر باید راه خویش را به سوی مقصد ادامه دهد.

